

رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

# راز بین من و جانان



[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: سیتاراد

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

معرفی رمان:

پریسما زاده درد و سکوت بود؛ قلبش چنان زلال بود که هرکسی را شیفته خودش می‌ساخت بی‌آنکه زیبایی افسانه‌ای داشته باشد.

به جبر روزگار، رخت سپید به تن می‌کند و روزهایش را با مردی تقسیم می‌کند که ذره‌ای به او علاقه ندارد

اما عشق نرم نرمک پا به وجودش می‌نهد و این احساس تازه شکفته شده، پَر پروازی‌ست برای پریسما!

(به نام آفریننده فلسفه‌ی عشق)

مقدمه:

خود عاشق بودم.

خود را برای او همانند یک لیلی می‌دانستم

و او می‌دانست، برایم فراتر از یک مجنون است.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

عشق را ساده آموختم... .

\*\*\*

با موهای پرکلاغی، چشم‌هایی همچون رنگ دریا، چالی روی گونه در کنج اتاق نشستم. نمی‌دانستم. شاید کافی‌ست دست از سکوت بردارم. شاید کافی‌ست دست از کشتن حرف‌هایم بکشم. در افکار خود بودم که صدای زن عمویی که هیچ حسی به او نداشتم، مرا از پرتگاه خیالم پرت کرد. از جایم بلند شدم در اتاق را، اتاق که چه عرض کنم، اتاقی که حتی برای ماندن هم مناسب نبود را، باز کردم. با صدایی که با باز شدن در تولید می‌شد و گوش‌هایم را آزار می‌داد، فحشی در دل به در و دیوار دادم و از اتاق خارج شدم.

- بله!

- کجایی تو دو ساعته دارم صدا می‌کنم گلوم درد گرفت!

- ببخشید، بله؟

- زود باش سفره رو بچین. الان عموت میاد حوصله بحث ندارم.

نگاهی به فرناز که روی مبل نشسته بود، انداختم. لبخندی زد و تمسخرآمیز نگاهم کرد. چه کنم که حرفی برای گفتن ندارم!

- چشم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

وارد آشپزخانه شدم. گویا از تنهایی، شاید از درد با ظرف‌های آشپزخانه رفیق شدم. کاش راهی برای فرار داشتم!

میز را که چیدم، با صدای گرفته که انگار از ته چاه می‌آمد:

- زن عمو؟

- بله!

- میز رو چیدم.

- وایسا عمو ت الان میاد.

صندلی به سمت خودم کشیدم و نشستم. حالم تعریفی نداشت. نمی‌دانم چطور باید باز با این حال به زندگی ادامه دهم.

صدای زنگ را که شنیدم، از جایم بلند شدم و به سمت آیفون رفتم.

- کیه؟!

- باز کن پریسما!

دکمه‌ی آیفون را که زدم، از آیفون دور شدم.

- کیه؟!

- عمو.

- فرناز دخترم پاشو بشین سر میز.

فرناز که دیگر عشوه‌هایش به سر آمده بود، با عشوه‌ای گفت:

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- چشم.

عمو کلید را به در انداخت و وارد شد.

- سلام.

- سلام خوبی پریسما؟!

- ممنون.

- سلام دختر قشنگم.

با حرف‌هایشان، دلم برای خانواده‌ام تنگ شد. یاد روزهایی که پدرم برای غذا خوردنم نازم را می‌کشید افتادم.

- عمو بیا بشین سر میز دیگه.

- ممنون اشتها ندارم، نوش جونتون.

عمو از جایش بلند شد که زن عمویم گفت:

- بشین اشتها نداره. به اجبار نمی‌تونی بهش غذا بدی.

از جایم بلند شدم و راه اتاق را به پیش گرفتم. قدم‌هایم گویا مال خودم نیست. دمقی راه رفتن ندارم. در اتاق را باز کردم و وارد اتاق شدم. به سمت پنجره‌ی کوچک اتاق رفتم. دست‌هایم را دور گردنم حلقه کردم، بدنم درد می‌کرد. شاید از خستگی بود شاید از... .

پوفی کشیدم و به دیوار تکیه دادم و نشستم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

از جایم بلند شدم و رفتم سمت کمد کوچک اتاقم. در کمد را باز کردم. مانتوی طوسی‌ام را تن کردم و شال مشکی‌ام را پوشیدم. کتونی‌های همیشگی‌ام را به پا انداختم و از اتاق خارج شدم.

- عمو جان من میرم بیرون.

- باشه برو ولی بذار مهران بیاد، هر جا میری با مهران برو.

- ولی...!

- رو حرف من حرف نزن پریسما.

- چشم.

روی مبل راحتی مشکی تک‌نفره نشستم و دستم را روی دسته‌ی مبل گذاشتم و منتظر ماندم.

با صدای زنگ آیفون چشم‌هایم را آرام باز کردم و از جایم بلند شدم.

- مهرانه... عمو من میرم.

- باشه.

از خانه خارج شدم. با هزارتا فکر که در ذهنم هر روز بزرگ‌تر میشد. پله‌ها را پایین رفتم.

- سلام.

- سلام آبجی گلم کجا میری!؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- مهران همیشه منو ببری سر خاک؟!

- چشم، شما امر کنید.

لبخند تلخی زدم و سوار ماشین شدم. مهران برایم همانند یک برادر بود. شاید نزدیک‌تر از یک برادر! مهران هم مرا همانند یک خواهر دوست داشت. می‌توانم بگویم شاید مرا بیشتر از فرناز دوست داشته باشد، شاید تنها کسی بود که می‌توانست مرا درک کند! سرم را به شیشه‌ی ماشین تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم.

- میگم پریسما؟

- بله.

- چیزی شده؟!

- نه فقط یه چیزی روی قلبم سنگینی کرده، دلم واسه مامان و بابا تنگ شده.

- فدای دل مهربونت بشم عزیزدلم.

- خدانکنه، میگم مهران؟

- جانم آجی؟

- میشه اینجا نگه‌داری، چندتا شاخه گل بگیرم؟

ماشین رو نگه داشت. دستم را سمت در بردم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- من می‌خرم، نمی‌خواه پیاده شی.

- باشه ممنون.

از ماشین پیاده شد و با قدم‌های استوار به سمت گل‌فروش که پسرکی کمسن و سال بود رفت. چند شاخه گل رز سفید گرفت و برگشت.

- بفرما.

- مرسی.

از ماشین پیاده شدم. برای پایم جانی نمانده بود که قدم بذارم.

- خوبی؟

- نه، یعنی آره!

- پرِسما؟!

- خوبم مهران.

- باشه.

کنار قبر سرد که جای هیچ کدامشان نبود، نشستم. گل‌هایی که باید به دستشان می‌دادم روی سنگ قبرشان گذاشتم. قلبم از عمیق‌ترین نقطه‌ی وجودم درد گرفت.

- مامانم ببین چقدر از هم دوریم، ببین دیگه نمی‌تونم بغلت کنم، ببین دیگه نمی‌تونم صدات کنم و تو بگی جانم، ببین دخترت دیگه نمی‌تونه بده موهاشو



## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

بیافی، می‌بینی مامان زیر یه خاور خاکی، چرا منو نبردی با خودت؟! ببین دخترت تنه‌است، بین هفت میلیارد آدم، منو تنها گذاشتی رفتی؟ با خودت نگفتی دخترم چیکار می‌خواد بکنه؟! بابا جونم ببین دیگه نیستی بگی دخترنازم، ببین دیگه نیستی وقتی قهر می‌کنم نازمو بکشی، می‌بینی چقدر تنهام؟ می‌بینی چقدر ازت دورم؟ هر دو تون تنهام گذاشتین و رفتین.

- آجی بسه دیگه گریه نکن.

- مهران صدای منو نمی‌شنون بگو، تو بگو شاید برگردن، بگو من اینجا تنهام بگو مهران!

- مهران بگو دیگه.

- پریشما آروم باش عزیزم.

- مهران نتونستم دختر خوبی باشم، نتونستم... .

- پاشو عزیزم پاشو!

با پاهای سست آرام از جایم بلند شدم و سمت ماشین رفتم.

- خوبی الان؟!

- نه مهران نیستم. مامانم رفت، بابام رفت، تنها موندم.

- این چه حرفیه پریشما! تو منو داری عزیزم همیشه کنارتم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- تا کی مهران تا کی؟! مامانم همینو می گفت. همیشه می گفت کنارمه.  
همیشه می گفت پیشم می مونه. کو؟ اینجاست!

- پرِسما آبجی ببین باید با این کنار بیایم.

- کنار بیام؟! با چی؟! با نبود خانواده ام؟! با مرگشون؟! اون تصادف رو؟!!

- پرِسما؟

- بریم خونه مهران.

- باشه، چشم.

چشم‌هایم را بستم و اشک‌هایی که مهلتی برای ریختن ندادم. روی  
گونه‌هایم سرازیر شدن.

- چیزی می خوری؟!!

- نه!

مهران هم حال خوبی نداشت. ماشین را نگه داشت و از ماشین پیاده شد.  
دستم را گرفت و دست دیگرش را دورم حلقه کرد و کمک کرد تا پله‌های  
طاق فرسا را به پایان برسانم. جلوی در ایستادیم و مهران در را باز کرد.

- سلام.

عمو از جایش بلند شد و سمتان آمد.

- چی شده؟!!

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- چیزی نیست بابا.
- شوهر ساده‌ی منو باش تو رو خدا! معلومه کار همیشگی‌شه دیگه. خودشو زده به موش‌مردگی. این دختر همون مادره دیگه!
- دمقی برای حرف نداشتم و حوصله‌ای هم برای بحث نداشتم.
- مامان کافیه دیگه، شعور چیز خوبیه به خدا!
- بفرما، نگاه کن مرد! اینم از پسر ت تحویل بگیر.
- با کمک مهران رفتیم سمت اتاقم. دیگه نفسی برای کشیدن نداشتم.
- بشین.
- مرسی، مامانت دعوا می‌کنه. برو پایین.
- بیخیال اونا بشو. هر روز همینه. مامان منو می‌شناسی دیگه!
- می‌شناسم که میگم برو پایین!
- پریسما؟
- مهران می‌خوام تنها باشم.
- باشه.

از اتاق بیرون رفت. نمی‌دانم تقاص کدام اشتباهم را این‌گونه پس می‌دهم؟ شاید با اینکه فرزند خوبی نبودم، بنده‌ی خوبی هم نیستم. کاش می‌توانستم از قفس جنس فولادم فرار کنم و همانند پرنده‌ای آزاد پرواز کنم. کاش کسی

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

بود در این بی‌کسی‌هایم، کاش کسی را داشتم در عمق این نداشته‌هایم، کاش بریده نمیشد پره‌های پروازم. کاش سکوت نمی‌کرد این دهان پر رازم، کاش میان تمام آدم‌ها، آدمی داشتم از جنس عشق! کاش جای می‌گرفت این قفس در ذهن غوغایم. کاش حاکم میشد؛ حکم می‌کرد این دل بی‌قرارم. کاش قرار داشت جایی دور از آدم‌ها...!

چشم‌هایم را آرام بستم تا شاید خوابم ببرد. با صدایی که گویا صدای در بود، از خواب بیدار شدم. خواب نبودم ولی چشم‌هایم سنگینی کرده بود که گویا تا به حال خواب به چشم‌هایم نیامده.

- بله؟

- می‌تونم پیام داخل؟

صدای آشنای مهران که شاید الان برای همدردی نیازش داشتم؛ اما سکوت را ترجیح دادم به دردی که احساس می‌کنم همدردی ندارد.

- آره بیا.

در آرام باز شد. سایه‌ی مهران کف اتاق را در بر گرفت. تاریکی و سکوت اتاق همانند تاریکی و سکوت دلم بود. نوری که پنجره برای ورودش التماس می‌کرد، از پشت پرده‌های حریر و نازک دست خراش به اتاق می‌تابید.

- اینجا چرا اینقدر تاریکه؟

- خوبه، چراغا رو روشن نکن.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

در اتاق را بست و سایه‌اش محو شد. راست می‌گویند آدم‌ها همانند سایه هستن ترک می‌کنند.

- خوبی؟!

- آره خوبم.

- گشنت نیست؟!

- نه!

- پریسما؟

- بله؟

- آجی گلم میشه باهام حرف بزنی؟!

- مگه نمی‌زنم؟!

می‌دانستم منظورش حرف نیست؛ اما من سکوت‌م را حکم فرما کرده‌ام.

- پریسما عزیزم! گاهی وقتا حرف زدن آدم‌ها رو آروم می‌کنه. منم می‌خوام آروم‌ت کنم، می‌خوام کمکت کنم.

- مرسی ولی من به کمک نیاز ندارم مهران.

- باشه ولی من دارم!

دلیل اصرارش را نمی‌فهمیدم ولی دلیل کمک خواستنش را چرا، شاید کمک می‌خواست تا به من کمکی کرده باشد!

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- خب چه کمکی می‌تونم بکنم؟!
- می‌دونی من یه زمانی عاشق بودم.
- خنده‌ام گرفته بود؛ اما تلخ، شکننده، سرد!
- جدی میگم، دو سال پیش عاشق یه دختری شدم. خیلی دوسش داشتم. احساس می‌کردم تنها اون ساخته شده ولی رفت دنبالش گشتم ولی پیداش نکردم.
- چرا گشتی؟!
- خب می‌خواستم پیداش کنم نمی‌خواستم از دستش بدم.
- تو از دستش داده بودی، گشتنت بیهوده بود.
- آره شاید حرفت درست باشه، میشه قلبی که شکسته دوباره عاشق بشه؟!
- من از عشق چیز زیادی نمی‌دونم مهران ولی آره.
- آره؟! عزیزم تو اگه لیوانی شکسته باشه با اون لیوان آب می‌خوری باز؟!
- چقدر ساده خودشان را قانع کرده بودند.
- نه!
- خب!
- ولی مهران شده به خاطر یه لیوان شکسته دست از آب خوردن بکشی؟!

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

سکوت را ترجیح داد به پاسخ سوالم. می‌دانست خودش را همراه او گم کرده بود. خود را آرام می‌کرد با یک مشت حرف.

- دیدی پس میشه!

- شاید حق با تو باشه!

- شاید!

- تو چی؟

- من چی؟

- عاشق شدی؟!

- نه چیز زیادی هم از عشق نمی‌دونم.

- آها. شام نمی‌خوری؟

- نه گشتم نیست.

- ولی پریسما ناهارم نخوردی!

- مهران گشتم نیست.

- پاشو پریسما!

جانی برای انکار نداشتم. از جایم به سختی بلند شدم و از اتاق خارج شدم صدای طعنه‌آمیز زن عمویم گوش‌هایم را آزار می‌داد.

- به‌به مشرف شدین!

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- مامان بسه خواهشاً!

- چی بسه؟ با اصرار میاد شام بخوره.

به مهران نگاهی انداختم. گویا دلیل سیری ام را فهمیده بود. نگاه مهربان مهران خود یک کوه امید برای زندگی بود.

- بشین پریسما.

- مرسی.

اضافی بودنم را با جان و دل احساس می کردم؛ اما بی کسی امانم را بریده بود. چه کسی فکرش را می کرد عمویی که با دیدنش پری برایم باز میشد تا پرواز کنم؛ اما الان همان عمو مرا به زندانی در قفس خود محکوم کرده است.

- چی می خوری بکشم؟

- هر چی کشیدی!

کمی برنج برایم کشید. یاد مادرم که قاشق غذا را با اصرار بر دهانم می گذاشت افتادم. چقدر دلم برایشان تنگ شده!

- بفرما.

- مرسی.

- نوش جونت.



## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

سکوت فرمانروایی می‌کرد. منتظر بودیم کسی سکوت را بشکند. صدای قاشق‌هایی که به بشقاب ضربه می‌زد شنیده میشد.

- من یه سفر کاری دارم باید برم.

- کجا میری بابا؟!

- واسه قرارداد میرم لبنان.

- می‌خواین منم باهاتون بیام؟

- نه تنها میرم تو مراقب مامانت و خواهرت و همچنین پریسما باش.

- چشم.

- نوش جونتون.

عمو با سکوت از سر میز شام بلند شد. گویا کوه غم را با خود می‌کشید.

- مرسی نوش جونتون.

می‌خواستم قدمی بر قدم‌های آهسته‌ام بگذارم که صدای عمو مرا به ایستادن وادار کرد.

- بله!

- بیا تو اتاقم کارت دارم.

- چشم.

پاهام جانی برای راه رفتن نداشتند. وارد اتاق شدم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- بله عمو.

- بشین.

روی مبل کنار آینه نشستم.

- گوش می‌کنم عمو.

- پریسما می‌دونم حالت خوب نیست. سال پدرت هنوز نیومده ولی برای  
فرناز خواستگار اومده و بله رو داده. می‌خوایم براش جشن بگیریم.

- مبارک باشه من که چیزی نگفتم!

- فقط خواستم از قبل بهت بگم که بعداً حرف و حدیثی پیش نیاد.

این دیگر چگونه خانواده‌ای بود که پدرم داشت! یعنی اینقدر از برادرشان  
متنفر بودند؟ چقدر عذاب‌آور است! نه حرفی برای گفتن داشتم، نه جایی  
برای رفتن.

- پریسما؟

- بله؟

- اگه می‌خوای می‌تونی نباشی.

- نه عمو جان اگه با من کاری ندارید من برم.

- برو.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

از اتاق با سکوت خارج شدم. چرا کسی نمی‌فهمید مرا، چرا نیاز به فریاد است، گوش‌هایشان کر است! چشم‌هایشان چرا کور شده، دلشان چرا از سنگ‌شده، چرا بویی از محبت نبرده‌اند؟

پله‌ها را با قدمی آرام پشت سر می‌گذاشتم. از زمین و زمان دلم شکسته بود. وارد اتاق شدم. تاریکی اتاق، مرا نیز می‌ترساند. کار همیشه‌م شده بود، حوصله‌ای برای روشنایی نداشتم.

شاید دلی برایش نیز نداشتم؛ اما هرچه که بود، فقط تاریکی را دوست داشتم. سرم را روی سختی زمین گذاشتم. چشم‌هایم را آرام بستم. نفس عمیق کشیدم. هوای اتاق را به ریه‌هایم کشیدم. چقدر دلم تنگ بود، تنگ بود.

\*\*\*

چشم‌هایم را باز کردم به چراغی که از سقف آویزان بود خیره شدم. پوفی کشیدم. خواستم از جایم بلند شوم، درد گردنم این اجازه را بهم نداد و مرا وادار به دراز کشیدن کرد. دستم را دور گردنم حلقه کردم. کمی ماساژ دادم. گویا از خوابیدن روی زمین سخت است. از جایم بلند شدم. حوله‌م و شلوار مشکی و پیراهن مشکی‌م را از کمد بیرون کشیدم، سمت حمام رفتم.

- سلام.

- سلام.

- داداشم تو حمومه.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- آها باش.

راهم را به سمت اتاق ادامه دادم و وارد اتاق شدم.

صدای زن عمویم گوش‌هایم را آزار می‌داد. نفسی کشیدم و از جایم بلند شدم.

- بله زن عمو.

- نمی‌خواهی واسه نهار کمک کنی؟ حاضر و آماده می‌خواهی نوش جون کنی؟  
خواستم برم سمت آشپزخونه که صدای مهران باعث ایستادنم شد.

- من کمک می‌کنم پریسما. عزیزم تو برو استراحت کن.

- مگه کوه کنده؟!

- نه ولی خسته‌ست.

- خسته‌ست که خسته‌ست!

- مهران حالم خوبه.

روی صندلی نشستم. زن عمویم پیازها را جلویم گذاشت.

- پوست بکن.

- باشه.

فرناز وارد آشپزخانه شد و باز با عشوه‌هایی که حالم را بهم میزد، لبش را برای سخن باز کرد.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- مامان جون فرهاد کی بیاد؟!
- بهشون بگو فردا بیان.
- چشم.
- زن عمو تموم شد.
- مرسی.
- اگه کاری با من ندارید من برم.
- همش داری از کار فرار می‌کنی پریسما!
- کاری هست الان انجام بدم.
- بله.
- چیکار کنم؟
- من کمرم درد می‌کنه، شام بذار.
- چشم.
- از جایم با همه‌ی دردی که داشتم، بلند شدم تا شام را حاضرکنم. با صدای  
مهران از آشپزخانه به بیرون نگاه کردم.
- بله مهران؟
- گوشیت داره زنگ می‌خوره.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

گوشیم؟ زنگ؟ چه کسی بود؟! مگر من کسی را دارم که به فکر من باشد!  
مگر من تنها نیستم!

- پریسما بیا دیگه.

- اومدم.

پله‌های طاقت‌فرسا را که هر روز می‌شود گفت هزار بار بالا-پایین می‌کنم  
شاید حفظ باشم چند پله است را بالا رفتم.

- گوشیم کو؟

- بگیر.

- کی بود؟!

شانه‌ای بالا انداخت و رفت.

به صفحه‌ی گوشی نگاهی انداختم. شماره را نه به‌جا می‌آوردم نه در خاطر  
حفظ بودم. در افکارم بودم که صدای زنگ گوشی‌ام مرا از افکارم گرفت و  
بیرون کشید.

- الو؟

- الو سلام، خانم ملکوتی؟

- سلام.

- خوب هستید؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- ممنون، شما؟
- من فرهانیم.
- فرهانی؟!
- بله وکیل پدرتون.
- او گفت وکیل پدرم؟ پدرم مگر وکیلی داشت؟! چرا من بی خبر بودم؟! چرا با من تماس گرفته؟
- خانم پریرسما؟
- بله؟
- شنیدید؟
- بله بله، چرا به من زنگ زدید؟ مگه خبر ندارید؟!
- چرا، تسلیت میگم.
- خیلی ممنون.
- می خواستم ببینمتون.
- برای؟!
- به مسئله ای هست باید بازگو کنم.
- بله، خب کجا پیام؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- کافه رویال.

- باشه حتما.

- خیلی ممنون می بینمتون.

- خدانگه دار.

ارتباط قطع شد. چه مسئله می توانست باشد؟! چیزی شده که من بی خبر هستم؟!

با دستی که به شانهام زده شد به عقب برگشتم.

- کی بود؟!

- وکیل.

- وکیل؟ برای چی؟!

- نمی دونم مهران، میشه کمک کنی؟

- آره چیکار کنم؟

- بریم کافه رویال.

- باشه عزیزم.

- من حاضرشم میام.

چرا این روزهای سخت پایانی ندارد؟ چرا حالمان همانند آخرهای اسفند شده؟  
چرا دیگر دمقی برای زندگی ندارم؟



## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

وارد کافه شدیم. به میزها نگاهی انداختم. چشمم به شخصی قدبلند و زیبا که از صندلی بلند شد و ایستاد خورد. به او قدم‌زنان نزدیک شدم. نمی‌دانم چرا قلبم بی‌قرار شده بود.

- سلام، خانم ملکوتی؟!

- سلام، بله.

- من مسیح دادخواه هستم.

- آقای فراهانی کجاست؟!

- بشینید میگم بهتون.

برای چی نمی‌دانم چرا سر در نمی‌آورم ازهیچ چیز. این را نیز نمی‌دانم؛ دلم چرا بی‌قرار است! این را نیز نمی‌دانم؛ فقط می‌دانم باید بنشینم و به حرف‌هایی شاید آرامم کند گوش دهم.

- گوش می‌کنم.

- چیزی میل نمی‌کنید؟!

- خیر.

- من رو آقای فراهانی فرستاده.

- متوجه شدم برای چی؟! چه مسئله‌ای هست که من بی‌خبرم؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- درباره پدرتون، همون طور که آقای فرهانی گفت، یه مسئله‌ای هست که باید بدونید.
- گوش می‌کنم.
- اول اینکه تسلیت میگم.
- خیلی ممنون.
- ببینید خانم ملکوتی، پدرتون شرکت داشته؟!
- بله شرکت بانا ولی عموم گفت که پدرم قبل فوتش فروخته.
- فروخته؟ مطمئنید؟!
- بله.
- ولی همچین چیزی نیست.
- متوجه نمیشم یعنی چی؟!
- ببینید آقای فرهانی وکیل پدرتون و رفیق صمیمی پدرتون بود، همه‌ی کارهای پدرتون از جمله خرید و فروش، کارهای شرکت، پرونده‌های رسمی و الی آخر رو آقای فرهانی انجام می‌داد. شرکت، منزل، ویلا، کارخونه، زمین و هر چیزی که به اسم پدرتون هست به شما تعلق می‌گیره.
- ببینید آقای...؟
- دادخواه هستم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- آقای دادخواه من واقعا متوجه نمیشم. عموی من گفت که پدرم تمام این چیزایی که نام بردید رو فروخته پس چطور ممکنه... .
- ببینید خانم ملکوتی فکر کردیم که شما خبر دارید ولی وقتی وضعیت فعلی شرکت رو دیدیم، فهمیدیم که از همه چی بی خبر هستید، ترجیح دادیم بهتون بگیم.
- یعنی پدر من هیچی رو نفروخته؟! - خیر همچین چیزی نیست.
- پس عموم؟! - شاید دروغ گفته دلیلش رو نمی دونم ولی دروغه.
- خب الان باید چیکار کنم؟ - هیچ کاری نیاز نیست بکنی. همه اموال پدرتون به اسم شما میشه، فقط از این موضوع کسی باخبر نشه.
- چرا؟! - دلیل خاصی نداره. فقط به خاطر عموتون میگم.
- باشه.
- خب الان برید خونه، فردا باهاشون تماس می گیرم. شما بیاید دفتر کارها رو انجام بدیم، خانم پریسما خوبید؟! -

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

به چشم‌های گویا نگرانش خیره شدم. از هیچ چیز سر در نمی‌آوردم، اینجا چه خبر بود؟! نمی‌دانستم! صدای آرامش برایم آرامبخش شد و آرامم کرد.

- خوبید؟!

- بله.

- مطمئنید؟!

- بله.

- وسیله دارید؟!

- بله.

- می‌خواید تا جلوی در همراهی‌تون کنم؟!

- خیر، ممنون.

گویا نگران شده بود. چقدر قشنگ است شخصی که تورا نمی‌شناسد؛ نگران باشد.

- ممنون خداحافظ.

از صندلی قهوه‌ای چوبی بلند شد.

- خداحافظ.

با قدم‌های سست و آهسته از او دور شدم. در کافه را که برای خروج باز کردم، مهران را نگران که قدم‌هایش تند بود، دیدم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- خوبی پریسما؟

- خوبم.

- چی می گفت؟! کی بود؟ چه خبره؟!

چشمانم را از زمین گرفتم و به مهران نگاه کردم. چشمانش از عصبانیت برق می زد. شاید نگران شده بود ولی این چشم های نگران نبود! فقط عصبانیت بود. بازوهایم را در دستانش گرفت و تکانی داد.

- پریسما؟

- بله.

- خوبی؟ چت شده؟!

- خوبم مهران بریم.

در را با دستی که به اجبار تکان می دادم و می لرزید باز کردم و نشستم.

- چی شده؟!

- نفروخته.

- چی رو؟

- نفروخته.

- پریسما چی رو؟!

- مهران ماشین رو روشن کن. راه بیفت.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- نمی‌خواهی بگی؟!
- بابام شرکت رو نفروخته.
- یعنی چی؟
- نفروخته دیگه مهران.
- ولی بابام... .
- دروغ گفته.
- پریسما می‌فهمی چی میگویی؟!
- آره، به کسی نگو خواهشاً مهران نمی‌خواهم عمو بویی از این قضیه ببره.
- ولی... .
- خواهش می‌کنم مهران!
- باشه.
- وارد ساختمان شدیم. پاهایم دیگر یاری‌ام نمی‌کردند. از این همه درد حق دارم. پله‌ها را با پاهای لرزان بالا رفتم. در باز بود. وارد خانه‌ای که از قفس برایم هزاران بار بدتر بود، شدم.
- به‌به خانم مشرف شدید!
- به زن عمو نگاهی انداختم. دمقی برای حرف با او را نداشتم. بدون هیچ اهمیت خاصی وارد اتاقم شدم. اتاق تاریک، اتاقی که مرا همان‌گونه که

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

هستم پذیرفته است. مانتویی را که بر تن داشتم، از تنم بیرون کشیدم و نشستم. چرا باید زمانی که می‌خواهم کمی آرام بگیرم باز همه چیز به هم می‌خورد؟! چرا نمی‌توانم یک روز بدون هراس از فردایی باشم که، مبادا باز اتفاقی تازه برایم رخ دهد. نفسی عمیق کشیدم. چقدر جای نوازش‌های مادرم خالی‌ست. کاش بود، او می‌توانست آرامم کند. کاری که هیچ‌کس نمی‌تواند انجام دهد.

"من نیاز به منی دارم.

منی که سکوت نکند.

منی که فریاد را آموخته باشد.

منی که قاتل حرف‌هایش نباشد.

منی که هراس نداشته باشد.

منی که ترسی از فرار نداشته باشد.

آری! من نیازی به من دیگر دارم.

چه کسی می‌شنود صدای خفته‌ی مرا؟!

چه کسی می‌فهمد قلب شکسته‌ی مرا؟!

چه کسی می‌شنود سکوت مرا؟!

آری! من نیازی به من دیگر دارم."

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

چشم‌هایم را آرام بستم. نمی‌خواستم صدایی را بشنوم. می‌خواستم سکوت باشد و بس.

- دخترم پریسما؟

- بله!

- می‌تونم پیام داخل؟!

- البته عمو!

از جایم بلند شدم. در آرام و با صدای گوش‌خراشش باز شد.

- چرا تو تاریکی نشستی؟

- اینجوری بهتره.

- باشه.

قدم‌های آرامش را سمت من می‌کشاند. آرام ولی با حرف کنارم نشست.

- پریسما؟

- بله؟

- چیزی شده دخترم؟!

- عمو جان چیزی نیست.

- دخترم دو روزه هیچی نخوردی. شبیه پوست استخون شدی.



## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- اشتها ندارم.

- اینجوری که همیشه عزیزم. پاشو بریم یه چیزی بخور.

- گشنه‌م نیست عمو، خوابم میاد.

- باشه عزیزم.

از جایش آرام بلند شد و رفت.

\*\*\*

چراغ اتاق را روشن کردم، پرده اتاق را کنار زدم. پنجره را باز کردم. نسیم خنکی پوستم را نوازش می‌کرد. سمت کمد لباس‌هایم رفتم. نگاه یواشکی به لباس‌هایم انداختم، شلوار گشاد گلبهی‌ام را به تن کشیدم. مانتو سفیدش را که تا زانوهایم بود تن کردم. موهایم را شانه‌ای زدم. به چهره‌ی خود نگاهی انداختم. بدون آرایش قطعا بد جلوه داده میشد. کفش‌های سفیدم را پوشیدم. جلوی آینه روی صندلی قهوه‌ای نشستم و نگاهی به لوازم انداختم. چقدر دلم برای یک آرایش تنگ شده بود. دستم را روی برآش‌های نرمی که پوستم را قلقلک میداد، کشیدم. کرمم را به پوستم کشیدم. خط چشم مویی‌ام را برداشتم و به آنچه که آموخته بودم در پشت چشمانم طراحی‌اش کردم. رژلب صورتی‌ام را به لب کشیدم. از جایم بلند شدم. شال گلبهی‌ام را سر کردم و از اتاق خارج شدم.

- واو، دختر عمومی زیبایی مثل تو داشتم و خبر نداشتم؟!

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- مهران بی‌مزه بودنتو بذار کنار. برو اونور می‌خوام برم پایین.

- نری بهتره.

- چرا؟!!

- از طعنه‌های مامانم خوشت میاد؟

لبخند تلخی نثارش کردم.

- باشه فهمیدم. بیا برو پیراهنمو اتو کن؛ تو رو خدا بلد نیستم.

- مهران؟

- جانم آبجی؟

- این زبون رو نداشتی چیکار می‌کردی؟!!

- فعلاً که دارم. به اون قسمتش بعداً فکر می‌کنم.

- باشه عقل کل لباسو بیار اتو بزنم.

- بریم تو اتاق من اتو بزن.

- باشه.

وارد اتاق مهران شدم. اتاقش را از عکس پر کرده بود؛ برخلاف اتاق من.

- خب لباست کو؟!!

- بیا به خودم یاد بده خودم اتو کنم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- مهران اتو کردن آموزش نمی‌خواد.
- خب من اتو کنم، می‌سوزونم. یادت نیست؟!
- چرا خب یادمه!
- خب دیگه اینو اتو کن.
- میگم پری؟
- پریسما!
- خب حالا پریسما میگم کروات ببندم؟!
- اگه دوست داری یه زن گیرت بیاد بزن.
- مگه نمیاد؟
- نه، کی به تو دختر میده؟
- همون خانواده‌ای که پسرش بیاد تو رو بگیره.
- خیلی هم دلشون بخواد!
- اتو رو بزن پریسما.
- تموم شد.
- مرسی.
- خواهش.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- پریسما؟

- بله؟

- به سوال فنی دارم.

- بپرس.

- دخترا از چه رایحه‌ای خوششون میاد؟!

- تلخ و سرد البته همه اینجوری نیستند.

- آها باشه.

از اتاق خارج شدم. خوشحالی مهران برای خواستگاری خواهرش نبود.

- زن عمو کاری هست من انجام بدم؟

- نه.

روی مبل سلطنتی نشستم که صدای زنگ آیفون بلند شد. فرناز با خوشحالی تمام که گویا از ترشیدگی خلاص شده بدو بدو سمت آیفون رفت.

- بله؟

- بفرمایید!

- دخترم آروم باش زیاد نخند.

- چشم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- پریسما پاشو دیگه مهمونا اومدن.

- چشم.

- پسرم بیا پایین دیگه بسه.

- اومدم مامان. خاک تو سر اون پسره، نمی‌دونم از چیه آبجی گلم خوشش اومده!

- مگه من چمه؟!

- خلی.

صدای زنگ خانه فرناز را گویا مشتاق‌تر کرد. فرناز با اشتیاق تمام، دستش را به سمت دستگیره در نزدیک کرد.

- نه فرناز پدر و مادر، تو بیا اینجا وایسا.

عمو و زن عمو درو باز کردند. با ایل و طایفه که گویا عروسی بود وارد خانه‌ی نقلی عمو شدند. دامادمان که گویا اسمش فرهاد بود، گلی برجیده شده از گل‌های زیبا را جلوی فرناز گرفت.

- فرناز جان بگیر دیگه.

- خیلی ممنون.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

صندلی ناهارخوری را کنار کشیدم و نشستم با دقت به حرفهای خانمی میانسال گوش می‌دادم. فرهادی که چشمانش فقط فرناز را مشاهده می‌کرد که انگار یک فرناز در جمع است و تمام.

- خب عروس خانم نمی‌خواد یه چایی بده؟

زن عمو اشاره‌ای به فرناز کرد. فرناز از جایش بلند شد. می‌دانستم فرناز دست و پاچلفتی‌تر از آن است که فکرش را می‌کنم. با او همراه شدم.

- خب می‌خوای من چایی بریزم تو ببری؟

- آره دستت درد نکنه.

- یعنی رسمی هست چای یا قهوه داماد باید شور باشه.

- مطمئنی؟

- اهم البته اگه دوست داری.

- خب اگه رسمه بریز دیگه.

- باشه.

فنجان‌های کوچک و دور طلایی را روی سینی گذاشتم و چایی را داخل فنجان‌ها ریختم. چند شکوفه‌ی باز نشده از گل‌محمدی برداشتم و برای زیبایی روی چای قرار دادم.

- بفرما عروس خانم. برو دوباره برگرد چای داماد رو ببر.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- باشه دستت درد نکنه.

- برو.

از آشپزخانه با استرس خارج شد. از بزرگ مجلس شروع کرد و برگشت.

- چای داماد؟

- بفرما اینم چای داماد!

برای داماد چایی پررنگ با کلی نمک داخل سینی کوچک شیشه‌ای قرار دادم و به دست فرناز گذاشتم.

- چای پسرمتفاوته دیگه؟!

فرناز نگاهی با استرس به من انداخت. چشم‌هایم را به نشانه‌ی «تأیید» بستم.

- بله.

- چه عروس زیبایی داریم!

تمام نگاهم روی فرهاد بود. جرعه‌ای از چای را خورد و اخم کرد.

- مطمئنید این چای؟!

- پسرمتخور حرف نزن.

-خب اگه اجازه بدید عروس و داماد برن و حرفاشونو با هم بزنند.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

فرناز از روی مبل بلند شد و منتظر فرهاد ماند. فرهاد نگاهی به فرناز انداخت و بلند شد. نمی‌دانستم کدامشان درست است؟! نگاهی پراسترس فرناز یا نگاهی مرموزانه‌ی فرهاد؟

حواسم پرت آنالیز نگاهی فرهاد بود که دستی را روی شانه سمت راستم احساس کردم. به سمت چپ نگاهی انداختم. دخترک زیبایی با چشمان درشت مشکی، لبخند مهربانش که از لبش جدا نمیشد.

- جانم؟

- می‌تونم بشینم؟

- البته بفرمایید!

صندلی را کنار کشید و آرام نشست.

- اسمت چیه؟!

- من پریرسا.

- پریرسا چه اسم قشنگی!

- خیلی ممنون؛ چیزی شده؟!

- عزیزم، خواهر فرنازی؟!

- خیر، من دخترعموی فرنازم.

- دختر عمو؟ پس پدر و مادرت... .



## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- عمرشونو بخشیدند به شما، دیگه بینمون نیستند.
- روحشون شاد باشه. عزیزم تسلیت میگم.
- خیلی ممنون.
- با عموینا زندگی می کنی؟
- بله.
- آها.
- انقدر حرف زدن با تو برام شیرین بود یادم رفت اسممو بگم، من مرواریدم!
- چه اسم زیبایی، مثل خودتون، اسمتونم قشنگه.
- مرسی عزیزم.
- مجردی؟
- از سوالش شاید فهمیدم برای چه با من گرم گرفته بود!
- بله.
- درستو تا کجا خوندی؟
- لیسانس.
- اهم موفق باشی عزیزم.
- خیلی ممنون.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

می‌خواست حرفش را که زندانی کرده بود آزاد کند؛ اما فرهاد اجازه‌ای نداد.

- مامان جان؟

- خب پسرم چیشد؟!

- این دختر... .

فرناز که گویا چشمانش پر از اشک شده بود، از اتاق بیرون آمد. از جایم بلند شدم و خود را به او نزدیک کردم.

- چی شده فرناز؟

- این دختر باب میل من نیست.

- ولی پسرم... .

- مامان جان به هم نمی‌خوریم.

به اتاق نگاهی انداختم. مرتب بودن قبلش را از دست داده بود.

- فرناز چیشده؟! نمی‌خوای حرف بزنی؟!

- اون، اون... .

- اون چی فرناز؟!

فرناز حرفی نمی‌زند. مطمئن بودم چیزی شده. نمی‌توانستم در مقابل حقی که فرناز از خودش گرفته بود سکوت کنم.

- آقای فرهاد یه لحظه می‌خوام بدونم باب میل نیست یا خاص میلتون؟!

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- چی میگی؟!

- خودت خوب متوجه میشی چی میگم.

- من اجازه نمیدم به دختر اینجوری بهم توهین کنه.

- پریسما دخترم؟

- به لحظه عمو، پسرتون برای حرف زدن تو افاق نبود برای چیز دیگه‌ای رفته بود درسته آقای فرهاد؟!

- خانم ملکی این دخترتون داره بدجور توهین می‌کنه.

- توهین نمی‌کنم خانم محترم. به این توهین نمی‌گن به چیزی به اسم حقیقته، فرناز سکوت نکن. بگو واسه چی تو افاق بودید؟ ببین بابات، مامانت، داداش، من، همه کنار تیم بگو عزیزم.

- دخترم چرا گریه می‌کنی؟!

- آقای فرهاد نتونستند خواستشونو برآورده کنند، گفتند که باب میلشون نیست.

-آره فرناز؟!

فرناز سرش را به نشانه «درست بودن حرفم» تکان داد و آرام اشک ریخت.

-کاش شما به جای اینکه به دختراتون بگید مملکت امن نیست، به پسراتون یاد بدید دخترا بازیچه نیستند. کاش به جای اینکه به دختراتون بگید بلند

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

نخند و تو خیابون سنگین باش، تو جمعی که پسر هست ساکت باش. به پسر اتون بگید ناموس مردم مثل ناموس خودشونند. کاش به جای هزارتا چیز غلط یه کار درست انجام بدید. الانم منزل ما جایی برای موندن همچین افرادی جایز نیست. بفرمایید جایی که باب میل پسر تون باشه.

بعد از رفتن خانواده فرهاد، فرهاد نگاهی تهدیدآمیز انداخت و از خانه خارج شد.

- خوبی فرناز!؟

- تو چیکار کردی پریسما؟! آبرو نداشتی واسمون!

می خواستم لبی برای سخن برچینم ولی سیلی عمو این اجازه را نداد.

- گمشو تو اتاقت پریسما.

بدون هیچ حرفی و با سکوت محض به سمت اتاقم رفتم. کنار پنجره نشستم.

- به کتک خوردن عادت کرده بودم. به سکوت فراتر از آنم عادت کرده بودم. به مرگ در خاموشی نیز عادت داشتم.

- پریسما می تونم پیام داخل؟

- بیا فرناز.

فرناز در را آرام باز کرد و وارد اتاق شد.

- بله.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- همیشه بشینم؟
- آره بشین عزیزم.
- کنارم نشست و سرش را روی شونه‌هایم گذاشت.
- معذرت می‌خوام.
- تو واسه چی؟!
- پدر و مادر من کور شدن. تو از من دفاع کردی ولی سیلی رو هم تو خوردی.
- بیخیال فرناز.
- پریسما؟
- بله؟
- چیکار کنم الان؟!
- نفهمیدم!
- خب، دوستش دارم.
- عاشق آدم اشتباهی شدی فرناز.
- می‌دونم الان چیکار کنم؟
- می‌خوام بگم فراموش کن ولی محاله بتونی.
- فراموش نمیشه، امکان نداره.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- خب خاطره بساز، خاطره‌ای که متنفر بشی.

- چطوری؟!

- اینو دیگه خودت تعیین می‌کنی نه من!

- یعنی چی؟

- فکر کن.

- باشه، مرسی.

- خواهش می‌کنم.

فرناز با سکوت از جایش بلند شد و در را باز کرد و رفت. نگاه‌های مرموزانه فرهاد بازی با آینده فرناز بود. قصد او از آغاز مشخص بود. با صدای زنگ گوشی‌ام حواسم را از خیالاتم بیرون کشیدم. گوشی‌ام را از روی زمین برداشتم و ارتباط رو وصل کردم.

- سلام آقای فرهانی.

- سلام دخترم خوبی؟

- خیلی ممنون شما خوبید؟!

- خیلی ممنون، فردا ساعت دو تو دفتر منتظرم.

- باشه فقط من نمی‌دونم دفترتون کجاست.

- آدرس رو می‌فرستم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- باشه خیلی ممنون به امید دیدار.

- خداحافظ.

ارتباط قطع شد. گوشی را از گوشم جدا کردم. سرم را به دیوار تکیه دادم. هوای اتاق را به ریه‌هایم کشیدم. چرا وقتی می‌خواهم با همه چیز کنار بیایم باز همه چیز خراب‌تر می‌شود؟ قلم و کاغذم را از کمد بیرون کشیدم و نشستم. قلمم را بر دست گرفتم.

این بار دفترم با جملات وارونه آشنا می‌سازم. گنج، جنگ می‌شود. درمان، نامرد می‌شود. قهقهه، هق‌هق می‌سازد ولی دزد همان دزد است و درد همان درد و گرگ همان گرگ است. آری نمی‌دانم چرا من، نم زده است. راه گویی هار شده و روزبه‌روز می‌گذرد. آشنا را جز در انشا نمی‌بینی و چه سرد است این درس زندگی! اینجاست که مرگ برایم گرم می‌شود؛ چرا که درد همان درد است.

با آلام از خواب بیدار شدم. چشمانم نایی برای باز شدن نداشتند. برای بسته ماندن التماس می‌کردند؛ اما دگر دمقی برای خواب نداشتم. از جایم بلند شدم و به ساعت گرد که به دیوار زده شده بود نگاه کردم. تیک تاک ساعت گویا عهد کرده بود اعصابم را ویران کند. با کمک دستانم از حالت نشسته بلند شدم و از اتاق خارج شدم. قدم‌هایم را آهسته بر هم می‌گذاشتم. بعد از اتمام شست‌وشوی دست و صورتم به اتاقم برگشتم. کمد لباسم را برانداز کردم. چشمم به مانتوی طوسی بلند با زیره سفیدش خطور کرد. شلوار سفیدگشادم را از کشو بیرون کشیدم. شانه را برداشتم و آرام روی موهای

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

مشکی‌ام کشیدم. رنگ لب‌هایم پریده بود با رژلبی به رنگ قهوه‌ای حالت زنده‌ای به لب‌هایم بخشیدم. موهایم را بافتم و با یک کش انتهایش را بستم. مقنعه‌ی مشکی‌ام را پوشیدم و مانتویم را تن کردم. خود را در آینه اتاقم برانداز کردم. لبخند تلخی نثار خود کردم و شلوارم را پوشیدم. از اتاق خارج شدم. با صدایی آرام که گویا از ته چاه بیرون می‌آید، مهران را صدا زدم.

- جانم؟

- کلید ماشینتو میدی؟

- کجا میری؟

- بیرون کار دارم.

- باشه زود برگرد.

- باشه.

سوییچ ماشین را در دستانم گرفتم و پاورچین از خانه خارج شدم.

\*\*\*

وارد دفتر شدم. به پاهایم قوایی دادم و نزدیک منشی شدم. دخترک جوانی با موهای بلوند که زیر مقنعه نمایان بود. با چشم‌هایی عصبی نگاهی انداخت.

- سلام می‌خواستم آقای فرهانی رو ببینم.



## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- علیک سلام، وقت قبلی دارید؟
- خیر، به آقای فرهانی بگید خانم ملکوتی خودشون می‌شناسن.
- کمی صبر کن.
- از پشت میز بلند شد و با قدم‌هایی محکم و تند به سمت اتاق فرهانی رفت.
- بفرمایید.
- خیلی ممنون.
- خواهش می‌کنم.
- آرام وارد اتاق شدم. با سلامی زیر لب به میز نزدیک شدم.
- سلام دخترم، بشین.
- خیلی ممنون.
- روی صندلی قهوه‌ای چرمی روبه‌روی میز نشستم.
- چیزی میل می‌کنی؟
- ممنون.
- خب من کارای اداری رو انجام دادم فقط
- مونده امضای شما.
- بله کجا رو باید امضا کنم؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

چند برگه‌ای روی میز قرار داد.

- اینجا رو امضا کن.

- بفرمایید تموم شد.

- مبارکتون باشه.

- خیلی ممنون.

- من با آقای دادخواه صحبت می‌کنم باهات همکاری کنه.

- من از اونجایی که اصلا تو شرکت با پدرم کار نکردم، کارش رو بلد نیستم.

- باشه دخترم پس من با مسیح صحبت می‌کنم بهت کمک کنه.

- باشه خیلی ممنون.

- فقط دخترم... .

- بله؟

- شنیدم که آقای ملکوتی بهت گفته همه‌ی دارایی پدرت فروخته شده.

- بله.

- پس بهتره آقای ملکوتی خبری از این موضوع نداشته باشه.

- باشه حتما.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- خوبه، بعد اینکه پرئسما جان شرکت الان وضعیت خوبی نداره. باید خودتو به کار بند کنی من همه جوره پشتتم.
- امیدوارم از پشتش بر پیام، خیلی ممنون.
- برمیای. پدر خدایا مرزت مرد خوبی بود. یه روز اومد پیشم گفت که دختر قوی هستی از پس هرکاری برمیای، مطمئنم که تعریفهای پدرت ازت الکی نیست.
- من نه پدرم رو، نه شما رو ناامید نمی کنم.
- مطمئنم دخترم.
- اگه با من کاری ندارید، من رفع زحمت کنم.
- ماشین داری؟
- بله.
- بریم به شرکت سر بزنیم.
- خوشحال می شم همراهیم کنید.
- حتما بریم.
- بفرمایید.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

از اتاق خارج شدیم. خوشحال بودم. شاید غمی در دلم منتظر زمان بود تا آوار شود بر سرم؛ اما هرچه که هست، خوشحالم کسی همانند پدرم کنارم هست.

\*\*\*

وارد شرکت شدیم. غوغای ذهنم، سکوت قلبم، پاهای سستم به هر سستی قوتی دادم و به هر غوغایی پایانی و به سکوتی شلوغی دادم. سنگینی‌های نگاه‌های اطرافم را احساس می‌کردم. همانند روزی که وارد مدرسه شدم، نگاه‌های سنگین دانش‌آموزان آزارم می‌داد. اکنون نیز نگاه‌های سنگین اطرافم آزارم می‌دهد.

با صدای آقای فرهانی از افکار خود بیرون پریدم.

- خب دخترم اینم از شرکت.

- من... .

گویا فکرم را خواند.

- بله عزیزم یه جلسه می‌ذارم خودتو معرفی می‌کنی.

- متوجه شدم.

دستانش را در جیب شلوار مشکلی‌اش جا داد و قدم‌های آهسته‌اش را به سمت میزی که پسری جوان نزدیک کرد. سرش را آرام به سمت من چرخاند و یک لبخند مهربان مهمان لب‌هایش کرد و صدایم کرد.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- خانم ملکوتی؟

- بله؟

- میشه بیاید؟

قدم‌هایم را تندتر کردم و کنار آقای فرهانی جلوی میز چوبی قهوه‌ای ایستادم.

- ایشون خانم ملکوتی هستند رئیس جدید این شرکت.

- سلام خانم.

- سلام.

- آقای فرهاد ممنون میشم فردا یک جلسه برگزار کنید.

- بله حتما ساعت چند؟ بعد هم‌ی پرسنل باشند؟!

- ساعت سه، بله ممنون میشم.

- چشم.

از میز با همان قدم‌های آهسته جدا شد. نمی‌دانستم این صبر را چگونه در وجود میانسال‌اش جای داده بود؛ اما هرچه که بود، صبرش فراتر از آن بود که می‌شد انتظارش را داشت.

- فردا ساعت سه منتظرم.

- بله چشم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- خب بریم؟

- بریم.

\*\*\*

کلید را به در انداختم. حوصله طعنه‌های زن‌عمویم را نداشتم. قدمم را آهسته گذاشتم.

- خانم تشریف آورد!

عمو از پا تا سرم را برانداز کرد:

- میشه بگی با این وضعیت کجا بودی؟

- بیرون.

سیلی‌اش آنقدر محکم بود که تمام وجودم درد را در آغوش گرفت.

- بابا من گفتم بره.

- شما خیلی بیخود کردید.

- بابا؟

- با این وضعیت رفته بودی تو خیابونا چیکار کنی؟

سکوت را ترجیح می‌دادم به حرف زدن‌هایی که گوش شنوایی می‌خواست و نبود.

- بگو دیگه با کدوم پسر قرار داشتی؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- بابا!

- مهران، فرناز! شما برید تو اتاقتون سریع!

سریع را آنقدر محکم گفت که احساس تیری در گوش‌هایم قطعی بود.

- تا دومی رو نخوابوندم تو گوشت بگو.

- گفتم بیرون!

- به جای برادرم تو باید می‌مردی آبرومونو داری می‌بری حواست هست؟!

- کاری انجام ندادم.

- مشخصه با این آرایش، با این لباس، اصلا کاری انجام ندادی. تقصیر منه تو رو پیش خودم نگه داشتم. باید عین آشغال پرتت کنم بیرون، تا بفهمی همه چیو. گورتو از جلو چشمم گم کن، سریع.

به خود قول داده بودم، انتقام حرف‌هایشان را، سزاوار آنچه باشند می‌گیرم. سکوت من آرامش قبل طوفانی است که فعلا ایستادگی کرده.

شب شده بود. ماه هنوز کامل نبود. لباس‌هایم را عوض کردم و نشستم. عمویم راست می‌گفت نمی‌دانم چرا من زنده‌ام و آن‌ها دیگر بین ما نیستند. چرا عمو به دروغ گفت پدرم شرکت را فروخته؟ چرا از هیچ چیزی سر در نمی‌آورم؟ چرا همه چیز برایم گنگ شده. چرا همه چیز را مبهم می‌بینم؟

- پریسما خانم می‌تونم پیام داخل؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- بیا مهران.

دستگیره‌ی در آرام به سمت زمین کشیده شد و در باز شد. مهران همراه فرناز وارد اتاق شدند. نمی‌دانم میان این همه بلندی و پستی، تاریکی و روشنایی، بالا و پایین، این دو چرا هنوز مهربان هستند؟

- چیزی شده؟

- نه!

- خب چرا اینجا ایستادید؟

- اومدیم بشینیم، ناراحتی بریم؟

- نه! نه! راحت باشید. هر چی باشه اینجا خونه‌ی شماست.

مهران با نگاه مهربانش نزدیک شد و کنارم نشست.

- من از طرف بابام معذرت می‌خوام.

- منم معذرت می‌خوام.

- شما دوتا واسه چی؟!

- رفتار بابام.

- بیخیال چیزی نشد.

دست مردانه‌اش را روی گونه‌ام گذاشت.

- درد می‌کنه؟



## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- نه.

- مهران داداش نظرتون چیه شب تو اتاق پریسما بخوابیم؟

- برای چی؟

- لپتاپ از من، فیلم از تو!

- آها باشه ولی باید اجازه صادر بشه.

- بله، پریسما اجازه میدی امشب مزاحم بشیم؟

- دیوونه‌ها، باشه بیاید.

- ایول، خب من میرم لپتاپمو بیارم.

- منم میرم فیلمشو بیارم.

- مهران برو بیرون خوراکی بگیر بیار.

- باشه چشم.

هر دو با هم از اتاق خارج شدند.

مامان یادته اون روز شب تولدم چی بهم گفتی؟ گفتی همیشه کنارمی، خیلی دروغگویی مامان! بدقولم هستی، مگه قول نداده بودی تنهام نذاری! بابا تو یادته چی گفتی؟ گفتی تا آخرش کنارتم. چرا بهم دروغ می‌گفتید؟ مگه من از شما دروغ می‌خواستم؟ فقط می‌خواستم کنارم باشید همین! چیز زیادی بود؟ زیاده‌خواه بودم؟ چرا منو با خودتون نبردید؟ مگه نمی‌دونستید از

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

تنهایی می‌ترسم؟ باباجونم شرکت رو دست منی سپردی که از پس خودمم برنميام.

چشم‌هایم را آرام باز کردم. چشم‌هایم تار می‌دید. چندباری چشم‌هایم را بستم و پلک زدم تا به روال عادی برگشت. می‌دانستم این گریه‌ها آخر کار دستم می‌دهند. به سمت چپم نگاهی انداختم. مهران و فرناز هنوز خواب بودند. برای منی که هیچ‌کس را ندارم، داشتن این دو قشنگ‌ترین چیزی است که می‌توانم داشته باشم. از جایم بلند شدم. استرس داشتم برای سخنرانی شرکت. نمی‌دانستم از چه کلماتی استفاده کنم. چگونه باید صحبت کنم؟! باید چطور باشم؟ پدرم چطور این کارها را با تمام خونسردی انجام می‌داد؟!

یک کاغذ از میز کشیدم بیرون و قلمم را برداشتم.

\*\*\*

نیم ساعتی هست که فکر و ذهنم شده تماماً متن شرکت. نمی‌دانستم چه کنم.

- داری چیکار می‌کنی پریرسما؟!

- هیچی.

از جایش با کمک آرنج‌اش بلند شد و چشم‌هایش را ریز کرد و با صدای خشنی گفت:

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- دختر می‌خوای بگی چیکار می‌کنی یا نه؟!
- خندیدم، خندیدن چه بسا که نقابی باشد تا بتوانی غم را پنهان سازی. مهران دهانش را برای حرف دیگر آماده ساخته بود که صدای زن‌عمو اجازه نداد.
- مهران، فرناز بیاید صبحونه بخورید.
- پاشیم بریم تا عمو نیومده.
- فرناز از جایش بلند شد. موهایش بهم ریخته شده بود، چشم‌هایش باز نمی‌شد. با صدای گرفته و خواب‌آلودش گفت:
- می‌شه یکی بگه ساعت چنده؟
- ده.
- یا همه‌ی امام‌زاده‌ها!
- چی شد؟
- هیچی چقدر زیاد خوابیدیم!
- بله، الان مامان صدامون کرد.
- پاشید برید دیگه.
- بریم دیگه؟!
- تو چیکار می‌کنی اونوقت؟
- می‌خوام بخوابم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- پاشو فرناز الان زن عمو میاد هر سه تامونو پرت می‌کنه بیرون.

- هوف، باشه بریم.

با خنده‌ای آرام که بیشتر شبیه لبخند بود، از جایمان بلند شدیم و از اتاق خارج شدیم. قدم‌هایم را آهسته می‌گذاشتم. یاد سیلی جانانه‌ای که دیشب به صورتم خورد افتادم. چقدر با پدرم فرق داشت، چقدر تضاد یک‌دیگرند!

- بیا دیگه.

- اومدم.

وارد آشپزخانه شدم. صندلی را به سمت خود کشیدم و نشستم.

- چایتون رو من بیارم خدمتتون؟

- نه چایی نمی‌خورم.

- بله دلت قهوه، اسپرسو، نوتلا می‌خواد؟

- نه!

مشغول خوردن صبحانه شدم. نگاه‌های تلخ عمو و نگاه‌های تمسخرآمیز زن عمو آزارم می‌داد، ولی باید محکم‌تر از آنی باشم که هستم.

- نوش جونتون.

از جایم بلند شدم و قدمی گذاشتم؛ اما صدای عمو مرا وادار به ایستادن کرد.

- رستوران تشریف نیاوردید خانم پریسما.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- فرناز هست.

- پریسا اول سفره رو جمع می‌کنی، بعد هر جا می‌خوای گمشو.

به سمت عمو برگشتم. نگاه سرد و یخی به چهره‌اش انداختم. چشم‌هایش را دزدید نمی‌دانم چرا. نشستم روی صندلی. هر دو از سر میز بلند شدند و رفتند.

- پریسا بانو؟

- بله.

- من و مهران می‌شوریم تو جمع کن.

- باشه مرسی.

مشغول جمع کردن سفره شدم. ظرف‌های سفره را در ظرفشویی قرار دادم.

- تموم شد.

- مرسی.

- میگم داداش؟

- جانم؟

- ما رو می‌بری بیرون؟

- آره برید حاضر شید.

- بریم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

از پله‌ها بالا رفتیم. از هم جدا شدیم. وارد اتاقم شدم. کمد لباس‌هایم را باز کردم. یک تک‌نگاهی به مانتوهایم انداختم و مانتوی مشکی بلندم را بیرون کشیدم. یک تاپ مشکی و شلوار مشکی‌ام را از کشو بیرون کشیدم و پوشیدم. شال مشکی‌ام را سر کردم و از اتاق خارج شدم.

- پریسما؟

- جانم؟

- عزاداریه؟

- یک تیپ مشکی عالی بود به نظرم.

- باشه بریم پایین.

- بریم.

سوار ماشین شدیم و مهران حرکت کرد. چقدر این راه را دوست داشتم، چقدر مهربانی در خود داشت!

\*\*\*

- پریسما چی می‌خوری؟

- من آیس‌پک.

- تو چی می‌خوری؟

- منم آیس‌پک.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- باشه الان برمی‌گردم.

- بفرمایید.

- مرسی.

- بچه‌ها بعد اینجا بریم شهربازی؟

- مهران به جز تو، فکر نکنم اینجا بچه‌ای باشه ها!

- عجباً، خب حالا خانم‌های بزرگ بریم؟

به ساعت مچی‌ام نگاهی انداختم. ساعت یک را نشان می‌داد نمی‌دانستم قرار است چه شود ولی هرچه که شود، امیدی به خود دارم که هیچ چیزی او را ویران نمی‌سازد.

- پریسما؟

- بله؟

- بریم؟

- باشه بریم.

- ایول! بخورید بریم.

\*\*\*

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

وارد شرکت شدم با نگاه‌هایی که شاید برایم تازگی داشته باشد از کنارشان رد می‌شدم. با قدم‌هایی که سعی در قوی کردنشان داشتم به آقای دادخواه و آقای فرهانی نزدیک شدم.

- سلام خانم ملکوتی.

- سلام دخترم.

- خوبید؟

- خیلی ممنون.

- دیر که نکردم؟

- نه به موقع اومدی.

- خب خانم ملکوتی... .

به چهره‌ی مهربون مسیح نگاهی انداختم. حس عجیبی در چشمانش حلقه می‌زد. نمی‌دانم شاید حس مهربانیت یا شاید حس که هیچ‌گونه نمی‌توانم بفهمم‌اش.

- بله؟!

- چه حسی دارید؟

- بیشتر حس استرس.

- استرس نداشته باشید.



## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- خب بریم اتاق کنفرانس.

- بریم.

- بله بفرمایید.

با هم وارد اتاق شدیم. به اتاق نگاهی انداختم. پنجره‌های بزرگ از سر گرفته شده میز گرد بزرگ قهوه‌ای با صندلی‌های مشکی چرمی.

- بفرمایید اینجا بشینید.

- ولی... .

- ولی و امایی قبول نیست خانم ملکوتی. شما رئیس این شرکت هستید و جاتون همین جاست، بفرمایید.

- خیلی ممنون.

نشستیم و منتظر پرسنل بودیم. در باز شد و چهره‌های گوناگونی وارد اتاق شدند. هر کسی در جای معین شده نشست و به چهره‌ام نگاهی انداختند. استرسم را در دل بیشتر کردند. نمی‌دانم باید چه کنم آقای فرهانی با یک سرفه شروع به سخنرانی کرد.

- خب اول سلام و تشکر از اینکه تشریف آوردید. دلیل اینکه همه امروز اینجا هستیم، دعوت شده از طرف خانم ملکوتی هستیم ایشان صاحب و رئیس شرکت هستند. دختر آقای ملکوتی چند دقیقه‌ی کوتاه وقتتون رو می‌گیرند.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

نگاهی مهربان به من انداخت و نشست. از جایم بلند شدم و نگاهی به دور و اطرافم کردم. شاید اشتباه است، شاید درست ولی هرچه که هست، نباید عقب‌نشینی کنم.

- سلام دوستان خوشحالم که امروز کنار هم جمع هستیم و تشکر می‌کنم از تک‌تک دوستان که تشریف آوردید و به امید یک همکاری عالی و پیشرفت خوب، همون‌طور آقای فرهانی گفتند من رئیس جدید این شرکت هستم و دلم می‌خواد کنار هم همه‌ی مشکلات رو با کمک هم حل کنیم. امیدوارم روزای خوبی کنار هم داشته باشیم.

آرام روی صندلی نشستم و نگاهم را به نگاه‌های مهربان آقای فرهانی دوختم.

- اگه سوالی ندارید می‌تونید برید ممنون.

از جایشان بلند شدند و از اتاق تک‌به‌تک خارج شدند.

- احسنت دخترم، الحق که دختر پدرتی.

- خیلی ممنون اگه شما نبودید شاید... نمی‌تونستم.

- این چه حرفیه! این سخنرانی که من دیدم من نبودم هم می‌شد.

- خیلی ممنون با اجازتون من برم. باید برم خونه.

- باشه عزیزم برو فقط لپ‌تاپ داری؟

- خیر.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- اوکی، مسیح جان یک لپ‌تاپ برای خانم بخرید و بهشون بدید.
- چشم.
- خیلی ممنون.
- هر روز می‌تونید بیاید شرکت؟
- هر روز اگه بتونم میام.
- باشه این شماره منه. هر سوالی، هر مشکلی یا هر حرفی داشتید تماس بگیرید.
- چشم خیلی ممنون.
- خواهش می‌کنم دخترم برو به امید خدا.
- خداحافظ.
- خداحافظ.
- ببخشید خانم ملکوتی ماشین دارید؟
- خیر.
- من می‌رسونمتون.
- مزاحم شما نمی‌شم خیلی ممنون.
- این چه حرفیه مزاحم هستید!

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- خیلی ممنون.

- بفرمایید.

با آقای دادخواه از اتاق خارج شدم. قدم‌های محکم‌ش تماشا کردنی بود. پسر زیبایی بود. نمی‌گویم نگاه‌های بدی دارم؛ اما می‌توانم حقیقت را از زیبایی بگویم و توصیف‌اش کنم. چشم‌های عسلی که می‌شود گفت شروع زیبایی‌اش بود. بینی استخوانی قدمی برای زیبایی‌اش بود. ته‌ریش مردانه‌اش قدمی برای زیبایی بخشیدنش بود. صدای مردانه‌اش که آوازی برای هر گوشه بود. نزدیک ماشین شد و در را برایم باز کرد. شاید از احترام بود شاید...!

- خیلی ممنون.

در را بست و نشست پشت فرمان ماشین.

- می‌شه آدرس بدید؟

بعد گفتن آدرس ماشین را روشن کرد و حرکت کرد. یک نفس عمیق کشیدم. بوی عطر تلخ و سردش ماشین را فرا گرفته بود. به بیرون خیره شدم و سکوت کردم. شاید نیاز داشتم سخنی زده شود هرچند ساده، هرچند بی‌آرایه!

- خوبی خانم ملکوتی؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

نگاهم را از عابره‌های خیابان گرفتم و به نگاه‌های مهربان و آرامش که می‌شد در آرامش چشمانش غرق شد.

- بله خوبم.

نگاهش را گرفت و به خیابان خیره شد. چرا حس عجیبی به این مرد دارم؟

- بفرمایید.

- خیلی ممنون.

- خواهش می‌کنم.

- خدانگهدار.

- به امید دیدار.

از ماشین پیاده شدم و وارد سالن ساختمان شدم. کاشی‌های براق سفید که گویا چشمکی می‌زد. نرده‌های طلایی چشم از همه‌ی این‌ها گرفتم و وارد آسانسور شدم. خود را در آینه‌ی آسانسور تماشا کردم. از آسانسور خارج شدم و رو به در ایستادم و زنگ در را زدم.

- بفرمایید.

- خیلی ممنون.

- به‌به خانم تشریف آوردید، کجا تشریف داشتید!؟

- بیرون.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- بیرون؟! الانم برو گمشو همون بیرون.

- ولی... .

- گمشو تو اتاقت پریسما.

صدایش آنقدر بلند بود که فرناز چشمهایش را بست.

- از اتاقت بیرون نمیای پریسما شنیدی؟

- ولی...!

- زود باش برو.

از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم. چرا سکوت می‌کردم؟ چرا نمی‌توانم حرف بزنم؟ چرا به طعنه‌هایش گوش می‌دهم؟

شالم را از سرم کشیدم و گوشه اتاق انداختم. کفش‌هایم را درآوردم و کنار پنجره نشستم. چشم‌هایم را آرام بستم که در ناگهان باز شد. عمو وارد اتاق شد و در را بست.

- این کی بود؟

- کی؟!

- همین ماشین که خانم رو رسوند.

خواستم حرف بزنم؛ اما سیلی‌اش این اجازه را گرفت و حکم سکوت داد.

- خفه‌شو آبروم رو داری می‌بری؟! کارای مادرتو داری تکرار می‌کنی؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

کارهای مادرم؟ مگر مادرم چه گناهی کرده بود!

- مادرم؟!

- ببخشید مادرت که با پدرت فرار کرد؛ آبرو برای پدرم نداشت و همش تقصیر مادرت بود.

- عمو!

- به من نگو عمو، خفه شو پریسما خفه شو.

\*\*\*

آنقدر کتک خورده بودم که نمی‌توانستم از جایم بلند شوم. تقه‌ای به در زده شد و فرناز وارد اتاق شد.

- پریسما بابا صدات می‌کنه.

- باشه الان میام.

دستم را روی زمین گذاشتم و از جایم بلند شدم. پهلویم درد شدیدی داشت، قدم‌هایی که آنقدر ضربه خورده بودند نایی برای راه رفتن نداشتند. از پله‌ها پایین رفتم و رو به عمو ایستادم.

- بله عمو؟!

- سفره رو بنداز.

- ولی بابا!

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- فرناز تو خفه شو.

- چشم.

- آفرین.

مشغول چیدن میز شدم. فرناز از جایش بلند شد ولی داد عمو اجازه نداد حرکت کند.

- بشین سرجات فرناز.

فرناز با نگاه‌های پر از ترس نشست. سفره را چیدم و به سمت اتاقم قدم برداشتم.

- برو بیا ظرفارم بشور.

سکوت کردم و به اتاق رفتم. در اتاق را بستم. صدای زنگ گوشی بلند شد. با دست راستم در کیفم دنبال گوشی می‌گشتم که صدایش قطع شد. دوباره صدایش بلند شد به صفحه گوشی نگاهی انداختم. شماره مسیح بود. نمی‌توانستم با این صدا جوابش را بدهم. قطع کردم و نشستم. دوباره گوشی زنگ خورد. دیگر نتوانستم قطع کنم، ارتباط را برقرار کردم.

- الو سلام.

- سلام خانم ملکوتی خوبید؟ گوشی رو جواب ندادید نگران شدم.

نگران؟ درست شنیدم!



## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- بله خوبم، شما خوبید؟
  - خیلی ممنون، خانم ملکوتی مطمئن هستید که خوبید؟ صداتون چرا اینجوری میاد؟
  - بله خوبم سرما خوردگیه.
  - ولی...!
  - کاری داشتید؟
  - بله می‌تونید بیاید شرکت؟
  - بله.
  - پس می‌بینمتون.
  - می‌بینمتون.
  - خداحافظ.
  - خداحافظ.
- ارتباط قطع شد و از جایم بلند شدم. به سمت میز آرایشی‌ام رفتم و روی صندلی نشستم. با کمی کرم کبودی صورتم را مخفی کرد و مانتو مشکی‌ام را با شلوار جین مشکی پوشیدم. مقنعه مشکی‌ام را سر کردم و از اتاق خارج شدم.
- کجا به سلامتی؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- دارم میرم کلاس.

- کلاس چی؟

- زبان.

- با کدوم پول؟

- خودم دارم.

- زود برو بیا.

- چشم.

از خانه لنگ‌لنگان خارج شدم. وارد آسانسور شدم و به کفش‌هایم نگاه کردم.  
از آسانسور خارج شدم.

\*\*\*

- سلام.

- سلام خانم ملکوتی.

- سلام آقای دادخواه خوبید؟

- خیلی ممنون این لپ‌تاپتون.

- خیلی ممنون.

- خواهش می‌کنم. بفرمایید تو اتاق با هم حرف بزنیم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- بله بفرمایید.
- با هم وارد اتاق شدیم.
- چیزی میل می‌کنید؟
- ِیه لیوان آب.
- بله حتما.
- تلفن رو برداشت.
- خسته نباشید ِیه لیوان آب با ِیه فنجون قهوه.
- خب برای چی خواستید که امروز پیام؟
- راستش خانم ملکوتی... .
- پریسما بگید راحت‌ترم.
- هر جور که راحتید خانم پریسما.
- خیلی ممنون بهتر شد. بفرمایید!
- ببینید شرکت از فوت پدرتون به بعد خیلی وضعیت بدی داره.
- خب؟!
- می‌خواستم ببینم راه حلی ندارید؟ ما هر فکری می‌کنیم راهی پیدا نمی‌کنیم. مشتری‌های خارجی مون خیلی کم شده. به دوتا رسیده. زیر سقف

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

مشتري هستيم. از مشتري داخلي هم بايد بگم بيشتري از چهار مشتري،  
مشتري ديگه‌اي نداريم.

- فروش سهام.

- سهام رو مي‌فروشيم.

- ولي كي سهام شركتي رو كه داره ورشكست مي‌شه رو مي‌خره؟!!

- خيلي‌ها هستند كه مي‌خرند.

- باشه پس من اقدام مي‌كنم.

- خيلي ممنون فقط بيست درصد شركت رو بفروشيد بعدش هم من زمين  
رو مي‌فروشم. سر جمع شش يا پنج ميليارد ميشه درسته؟

- بله.

- خوبه كم كم مشكلات رو حل مي‌كنيم.

- بله، خوشحالم وارد بازار كار شديد و همكار ما شديد.

- من از شما ممنونم، به آقاي فرهنگي بگيد اگه خواستن خودشون سهام  
شركت رو بخرند.

- منم مي‌تونم بخرم پس؟

- صد درصد.

- باشه بهتون خبر ميدم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- خیلی ممنون اگه کاری ندارید من برم.

- خیر! خیلی ممنون.

از جایم با دردی که پهلویم داشت؛ بلند شدم.

- خوبید؟!

- بله خوبم.

- ولی...!

- خوبم.

از اتاق خارج شدم و قدم‌زنان به سمت خروجی شرکت رفتم.

- پرِسما؟

به پشتم برگشتم و به شخصی که صدایم زد، نگاهی انداختم.

- بله؟

قدم‌هایش را تندتر کرد و روبه‌رویم ایستاد.

- خودتی؟

- ببخشید؟!

- واقعا خودتی؟

- بفرمایید.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- منم ایلم.
- ایلم؟! به جا نمیارم.
- با هم رفته بودیم شمال.
- من با شما؟!!
- نه خانوادگی، آقای مراد رو نمی شناسی؟
- چرا، چرا رفیق صمیمی پدرم!
- آفرین.
- خب؟!!
- من پسرشم دیگه.
- آها الان شناختم.
- خداروشکر.
- اینجا کار می کنی؟
- بله رئیس.
- عمو مراد کجاست؟
- ترکیه.
- آها باشه موفق باشی.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- خیلی ممنون.

- باشه بعداً می‌بینمت.

- باشه عزیزم می‌خواهی برسونمت؟

- نه ممنون.

- باشه گلم.

\*\*\*

یک ماه بعد

یک ماهی می‌شود رفت و آمدم با مسیح آنقدر زیاد شده که دیگر خانم و آقایی در سخنانمان به یکدیگر پاس نمی‌دهیم و همانند رفیقی فاب با یکدیگر هستیم. شاید فراتر از یک رفیق فاب برایم رفیق نیست، دوستم نیست، آشنا هم نیست، شاید می‌شود گفت برایم یک عشق است!

- پری؟

- پری چیه مسیح؟

- من دوست دارم پری بگم.

- اسم من پرسماست نه پری!

- کوچولو این برگه‌ها رو امضا کن زود باش.

- باید بخونمش.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- به من اعتماد نداری؟
- به تو دارم مسیح، به کسی که این برگه‌ها رو به تو داده ندارم.
- آهان باشه. نشستم اینجا بخون.
- باشه.
- کلاس زبان خوش می‌گذره؟
- مسیح چرا مسخره می‌کنی؟
- آخه قشنگم فکر کن عموجانت یهو بیدار شرکت و در همون حال تو رو ببینه.
- خب؟!
- خب نداره پریسما.
- برم راستشو بگم؟! کتک‌های هر روزم کافیه برام.
- چی؟! کتک!
- بیا اینم امضا.
- وایسا! پریسما چی گفتی؟!
- چیزی نگفتم. برگه رو بگیر برو به کارت برس.
- با عصبانیت برگه‌ها رو گرفت و از اتاق خارج شد. پوفی کشیدم و سرم را روی میز گذاشتم. با تقه‌ای که به در خورد سرم را بلند کردم.



## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- بفرمایید.
- خانم یه آقایی اومده با شما کار داره.
- کیه؟!
- نگفت.
- باشه بگو بیاد.
- چشم بفرمایید.
- چشمم را به در دوختم.
- عمو مراد خوش اومدید.
- سلام دخترم خیلی ممنون.
- بفرمایید.
- خیلی ممنون عزیزم.
- قدم‌های آرامش را به مبل چرمی مشکی نزدیک کرد. یک نفس عمیق روی مبل نشست.
- چیزی میل دارید؟
- یه فنجان قهوه‌ی کم شکر.
- بله.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

با قدمی تند خود را به پشت میز قهوه‌ای رساندم. تلفن را برداشتم با خدمات تماس گرفتم.

- سلام خسته نباشید، یه فنجان قهوه کم شکر بیارید اتاق من.

- چشم.

- تسلیت می‌گم دخترم.

- خیلی ممنون عموجان.

- فکرش رو نمی‌کردم بیایی شرکت!

- همیشه همه چی اون‌طور که ما فکرش رو می‌کنیم نمیشه.

- بله دخترم.

- چیزی شده اومدین اینجا؟

- نه فقط خواستم ببینمت.

- آها. خاله طاهره خوبه؟

- آره خوبه سلام داره.

- سلامت باشن، سلام برسونین.

- چشم.

تقه‌ای به در زده شد.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- بفرمایید.

قهوه را روی میز کوچک روبه مبل گذاشت.

- خیلی ممنون.

با قدمی خسته از اتاق خارج شد.

- بفرمایید.

- مرسی، شنیدم شرکت رو می‌فروشی!

- همشو نه.

- چقدر؟

- بیست درصد.

- اها، من می‌خرم.

- باشه، خوشحال میشم.

- پس فردا پیام قرارداد ببندیم؟

- بله.

- باشه پس فردا می‌بینمت!

- می‌بینمتون.

از جایش بلند شد.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- خوشحال شدم دیدمتون.
- منم خوشحال شدم عزیزم.
- خداحافظ.
- خداحافظ.
- از اتاق خارج شد. پشت بندش مسیح وارد شد.
- کی بود؟
- سلام، عمو مراد دوست پدرم.
- آها
- جانم؟
- اومدم بگم کاری نداری بریم بیرون!
- باشه بریم.
- پاشو!
- از جایم بلند شدم. کیفم را برداشتم و با مسیح از اتاق خارج شدم. در ماشین را برایم باز کرد. لبخند مهربانی نثارم کرد. سوار ماشین شدم و در را بست.
- کجا بریم؟
- نمی‌دونم هر جا که دوست داری!

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- بریم درکه؟
- بریم.
- ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.
- پریسما.
- جانم!
- می‌خواستم ازت یه سوال بپرسم!
- بپرس
- می‌شه بگی چرا کتک خوردی؟
- مسیح خواهشاً سوالی نپرس که جوابی نداره.
- می‌خوام بدونم پریسما.
- به چه عنوان؟
- می‌خوام کمک کنم.
- ممنون ولی من به کمک نیاز ندارم. اگر هم می‌خواهی کمکی کنی تو زندگی من دخالت نکن.
- پریسما ببین.
- ماشین رو نگه دار.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- چرا؟

با عصبانیت و صدای بلندی که شاید دلم راضی نبود:

- گفتم نگه دار.

- باشه.

- مرسی.

از ماشین پیاده شدم. دلم نمی‌خواست آن‌گونه که نیستم باشم. خود را بد جلوه دادم. شاید توضیحی برای سوالی که کرد نداشتم.

\*\*\*

کلید را به در انداختم وارد خانه شدم. قدمی برا قدم‌هایی افزودم در را بستم.

- سلام.

- سلام خانم اومدی!

- مهران کجاست زن‌عمو؟

- تو جیبم یا کابینت‌ها که نیست.

خسته شده بودم از طعنه‌هایی پایانی ندارد.

- مرسی.

- پریسا چند سالت بود؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- بیست و دو.

- باشه برو اتاقت.

- چیزی شده عمو؟

- گفتم گمشو تو اتاقت.

- چشم.

پله‌ها را بالا رفتم. وارد اتاق شدم. کنار پنجره نشستم. کاغذ و قلم را به دست گرفتم.

در افکارم نمی‌گنجید که یک روز برای تو بنویسم. مخاطب نامه‌هایم مادرم بود. مقدمه‌های شعرهایم برای پدرم سروده می‌شد. اینک تو شدی مخاطب شعرهایم. مخاطب تک‌تک نامه‌هایم. سکوت‌م را حکم فرما می‌کنم برای فریاد دوست‌داشتن‌هایم. فریادی نمی‌کشم برای کسانی که گوش‌هایشان نمی‌شنود. راهی نمی‌روم، برای کسانی که چشم‌هایشان کور شده. خود چشمانم را می‌بندم، بر روی تمام زیبایی‌ها. دلم را از سنگ می‌سازم برای تمام سختی‌ها. گشتم کسی را پیدا نکردم! پیدا نکردم کسی را که میان همه‌ی سختی‌هایم لبخندی بزخم بگویم چه خوب است که او را دارم. با خدا سخن گفتم! تو را نشانم داد. آری تو را... .

صدای در اشعار ذهنم را پاک کرد. قلم در دستانم بی‌قرار شد.

- می‌تونم پیام داخل؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- البته عزیزم.
- فرناز وارد اتاق شد و در را بست.
- جانم.
- پریسما!
- چیزی شده فرناز؟
- می‌شه کمک کنی؟
- چه کمکی عزیزم؟
- می‌خوام برم یکی رو ببینم توام باهام بیا.
- کی رو؟
- یوسف.
- این کیه؟
- بین ما وقتی دانشگاه بودیم یه جشن گرفتیم.
- خب؟
- بعد مختلط بود. من چندتا عکس انداختم الان افتاده دست این پسره.
- شوخی می‌کنی؟
- نه.



## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- خب؟

- الان بهم زنگ زده می‌گه باید بینمت.

- باشه بریم.

- واقعاً میایی؟

- بله.

- باشه بریم.

- الان؟

- آره دیگه.

- باشه پاشو.

از جایم بلند شدم. با فرناز از اتاق خارج شدم.

- بابا من با پریسما می‌رم بیرون.

- باشه زود بیاید.

- چشم.

از خونه خارج شدیم.

\*\*\*

- کجاست پس؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- اونجاست.
- رفتیم سمت نیمکت چوبی سبز.
- سلام
- به به، خانم فرناز.
- اومدم! کارتو بگو.
- معرفی نمی کنی!
- یوسف اذیت نکن عکس رو بده.
- چقدر عجولی. من یوسفم و شما؟
- فکر نمی کنم اسم من کمکی بهتون بکنه.
- چقدر تند!
- یوسف عکسا رو بده.
- ازت خوشم نمیاد. از آدمای تند خوشم نمیاد، ولی دختر خوشگلی هستی.
- مجبور نیستی از من خوشت بیاد، هرکسی خوش سلیقه ای نمیاد، بعدشم اینجا نیستی که این حرف های چرت رو بزنی.
- فرناز این چی می گه؟
- چیزی نمی گم فقط دارم یادآوری می کنم که بدونی برای چی اینجا.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- نه، پشیمون شدم.
- چی می‌خوای؟
- نمی‌دونم، عکس چند می‌ارزه؟
- رو عکس قیمت نمی‌ذارن.
- من می‌ذارم.
- اوکی پس عکس‌ها رو نگه دار شاید به دردی خداحافظ.
- دست فرناز را گرفتم و دور شدیم.
- چی‌کار می‌کنی؟
- کاری نمی‌کنه نگران نباش.
- اگه به بابام نشون بده چی؟
- نمی‌ده.
- من...!
- توچی؟
- بهش پول می‌دم.
- فرناز یکم فکر کن دختر.
- پریسما.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- اون الان فقط پول می‌خواد پس صبر می‌کنه.
- اگه صبر نکنه چی؟
- می‌کنه الان بریم خونه.
- باشه.
- از پله‌های ساختمان بالا رفتیم.
- پریشما من می‌ترسم.
- نترس فرناز.
- اگه بیاد به بابا بگه چی؟
- هیس، نمی‌گه توام این قیافه درهمتو جمع کن.
- باشه.
- فرناز کلید را به در انداخت. وارد خانه شدیم.
- سلام.
- علیک سلام.
- من می‌رم بالا.
- برو.
- بالا رفتن پله‌ها واقعاً سخت بود.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- پریسما.
- بله مهران.
- کجا بودید؟
- بیرون.
- این بیرون اسم نداره؟
- دخالت نکن مهران.
- راستی بی اجازه نوشته هاتو خوندم.
- مهران!
- فقط از روی کنجکاوی.
- مهران!
- همشو نخوندم.
- مهران!
- فقط دوتاشو خوندم.
- بسه مهران.
- باشه ببخشید.
- عیب نداره، خستم می رم بخوابم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- باشه.

وارد اتاق تاریک شدم. دستم را به کلید برق نزدیک کردم ولی از روشن کردن چراغ اتاق منصرف شدم. نزدیک پنجره کوچک که کنج اتاق را منحصر کرده بود شدم. پرده حریر را با انگشت اشاره به سمت مخالف کشیدم. سرم را بلند کردم و به حلال ماه نگاه انداختم.

- پریسما.

- بله.

- می‌تونم پیام داخل؟

- وای فرناز اگه باز می‌خوای درباره همون مسئله بگی...!

- کدوم مسئله؟

- هی...هیچی.

مهران با اخم یک نگاهی به من انداخت بعد نگاهش را به سمت فرناز چرخاند.

- چی شده؟

- مهران چیزی نشده.

- بگید.

- مهران برو بیرون.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- برم بیرون!

- بفرمایید.

- باشه.

مهران از اتاق خارج شد.

- اصلاً حواسم نبود.

- عیب نداره، دوباره زنگ زد.

- بهش زنگ بزن بگو فردا بیاد ببینمش.

- مطمئنی؟

- بله، الانم اگه اجازه بدی می‌خوام تنها باشم.

- باشه عزیزم.

- شب بخیر.

- شب بخیر.

فرناز از اتاق خارج شد. لباس‌هایم را عوض کردم و چشمانم را بستم.

\*\*\*

- خب چقدر می‌خوای؟

- ده میلیون!

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- برای چند تا عکس؟
- بله.
- باشه. ساعت ۶ برو به این آدرس پولات رو بگیر.
- چشم بانو.
- بریم فرناز.
- سوار ماشین شدیم.
- چه آدرسی بهش دادی؟
- تو نگران نباش.
- پرِسما!
- فرناز سرم درد گرفت؛ بسه دیگه.
- باشه ببخشید.
- برو خونه من می‌رم کلاس.
- باشه.
- از ماشین پیاده شد و وارد ساختمان شد. به سمت شرکت حرکت کردم.
- سلام.
- سلام.



## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- پریسما!
- جانم.
- بابت حرف‌های دیروزم معذرت می‌خوام.
- بیخیال، یک کمکی می‌کنی؟
- جون بخواه.
- بیا تو اتاق.
- وارد اتاق شدیم. پرده کرکره‌ای گرمی را باز کردم.
- ساعت پنج یکی میاد، ده میلیون پول می‌خواد.
- خب؟
- نمی‌خوام منو اینجا ببینه.
- خب؟
- چندتا عکس دستش هست ، تا مطمئن نشدی پول رو نده .
- باشه با من.
- مرسی.
- کاری با من نداری؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- مرسی، راستی آقای مرادی میاد این بیست درصد سهام رو بگیره کارای اونم راست و ریست کن.

- چشم.

- چشمت بی بلا.

- من برم.

- باشه.

چشمان دریایی‌اش که گویا یک بهشت شیرین است. مرا به شیرین‌ترین رؤیاهای کشاند. کاش می‌توانستم بگویم که چقدر دوستش دارم. تقه‌ای به در خورد:

- بفرمایید.

- خانم این پرونده‌ها رو امضا کنید.

- بزار روی میز امضا می‌کنم.

- چشم.

به آسمان آبی چشم دوختم. من در کجا قرار دارم؟ چرا اینک من، منی قبل نیست؟ چرا دیگر انتقام برام معنایی ندارد؟ به پشت میز برگشتم. روی صندلی مشکی چرخ‌دار نشستم. خود را به میز قهوه‌ای براق نزدیک کردم. پرونده آبی رنگ را باز کردم، مشغول خواندن شدم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- خانم.

- بله.

- آقایی اومده باشما کار داره.

- کیه؟

- نگفت.

- بگو بیاد داخل.

- چشم، بفرمایید.

- سلام.

سرم را بلند کردم، به چهره تمسخرآمیز مرد روبه‌رو نگاه کردم.

- بفرمایید.

بدون هیچ حرفی، تنها با یک لبخند بر روی صندلی چرمی نشست.

- مگه من گفتم بشینی!

با یک عذرخواهی بلند شد.

- خب گوش می‌کنم.

- سخنم زیاده.

- بفرمایید.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

آرام بر روی صندلی نشست.

- دنبال یک آدمی بودم.

- ببخشید؟ اینجا اداره پلیس نیست.

- می‌دونم. ولی می‌شه اون آدم تو باشی!

- متوجه نشدم.

- ببین اومدم یک شراکتی رو باهم شروع کنیم.

لبخندی تمسخرآمیز به لبانم نشست.

- من، با شما!

- بله.

- اونوقت چطور؟

- الان توضیح می‌دم.

- بفرمایید.

از جایش بلند شد. دستانش را روی میز گذاشت و به چشمانم خیره شد.

- تولید از شما، فروش از ما. سودی که دریافت می‌کنیم، نصف-نصف.

- آها.

- چگونه؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- سرتاپا ایراد.
- چرا؟
- قبل اومدن چیزی مصرف کردی؟
- خیر.
- خب، ببین انگار حالت خوب نیست!
- چرا خوبم.
- دستانم را با تمام خونسردی به هم قلاب کردم.
- آقای نمی‌دونم کی! راه رو اشتباه اومدی.
- فکر کردم عقابی خواستم ببینم چقدر حالیته، دیدم هیچی.
- آها. اونوقت می‌دونید عقاب یعنی چی؟
- ببین تو این پایین می‌بینی همه چی رو؛ ولی عقاب همه چی رو از بالا می‌بینه.
- اون وقت شما عقابی؟
- بله.
- قهقه‌ای بلند زدم، از جایم بلند شدم. به مرد دیوانه‌ای که عقاب بود نزدیک شدم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- اون وقت آقای عقاب! این وضعیتی که شما دارید به موش که چه عرض کنم به مورچه‌ام نمی‌خوردی! الانم سریع‌تر برید تا خودم با تیپا بیرون نکرده‌م.

با داد بلندی:

- بیرون.

- اوکی.

با عصبانیت از اتاق خارج شد.

- مرتیکه مریض.

پشت میز نشستم، مشغول پرونده‌ها شدم. تقه‌ای به در زده شد گویا همه با هم دست به یکی کرده‌اند؛ تا امروز را استثنا کار نکنم.

- بله.

- خانم.

- باز کی اومده خانم فکوری؟

- کسی نیومده خانم، آقای مسیح گفتند که برید اتاقشون.

- باشه، خیلی ممنون.

- خواهش می‌کنم. با اجازه.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

از جایم بلند شدم. با قدم‌هایی تند از اتاق خارج شدم. حوصله تماشا کردن قیافه کلافه خود را نداشتم. پله‌ها را جایگزین آسانسور کردم. پله‌ها را تک به تک رد می‌کردم. تقه‌ای به در زدم منتظر اجازه مسیح ماندم.

- بفرمایید.

دستگیره در را به سمت زمین هدایت کردم. در را آرام باز کردم، وارد اتاق شدم.

- سلام.

- عه اومدی.

- جانم!

- بشین.

آرام روی صندلی گرمی چرمی نشستم.

- می‌شنوم.

- پرِسما.

- جانم.

- می‌شه یکم از زندگیت بهم بگی؟

- از چی بگم؟

- زندگیت.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- اون وقت چی بگم؟

- خب ببخشید، ولی پریشما از وقتی اسم کتک رو آوردی ذهنم مشغول شده.

- خب الان چی کار کنم؟

- خب، تعریف کن. می‌خوام بشنوم.

- برای این گفتم پیام؟

- بله.

- اون پسری که گفتم اسمش یوسف، تا مطمئن نشدی پول رو نمی‌دی، اوکی؟

- پریشما!

- خسته نباشی.

از جایم بلند شدم. دستم را به سمت دستگیره در بردم که صدای زیبای مسیح که برایم مسکن بود مرا به ایستادن وادار کرد.

- پریشما!

- مسیح خواهش می‌کنم کافیه.

- ولی...! باشه.

- خسته نباشی.



## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- همچنین.

از اتاق خارج شدم. به سمت اتاقم حرکت کردم. کاش می‌توانستم به مسیح بگویم که زندگی من چگونه است! وارد اتاق شدم. با پاهای لرزان به سمت میز رفتم. کیف مشکوام را برداشتم از اتاق خارج شدم.

\*\*\*

وارد قفس فولادی شدم. قفسی که نفس کشیدن نیز حرام بود.

- پریسما.

- سلام.

- سلام، بیا بالا.

- باشه.

پله‌ها را بالا رفتم، دیگر طاقتی برایم باقی نمانده بود.

- چی شده؟

- یوسف اومد؟

- نمی‌دونم.

- اون آدرس کجا بود دادی؟

- فرناز خواهش می‌کنم کافیه.

- ولی...!

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

اجازه ندادم حرفش را تمام کند. بین این روزهایم فرناز کوچکترین چیزی بود که اهمیتی نمی‌دادم.

- فرناز.

- باشه.

- پریسما.

- بله.

- بیا پایین.

این صدای عمو برایم آشنا است. صدای لبریز از خشم و عصبانیت. از اتاق خارج شدم. نمی‌دانستم باز چه چیزی عمویم را این گونه به هم ریخته.

- بله.

سیلی محکم بر صورتم جای گرفت. حق من این نیست که این گونه درد بکشم.

سکوت را حکم فرما کردم.

- هر روز بیشتر به کارات ادامه می‌دی. شدی مثل مادرت، کاش به دنیا نمی‌اومدی. کاش می‌مردی.

می‌مردم؟ برای چه؟ برای کدامین گناه؟

- می‌ری زبان دیگه؟ از این به بعد حق نداری از خونه خارج بشی؛ فهمیدی؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

طنین صدایش آن قدر بلند بود که گوش‌هایم درد را فریاد می‌زدند.

- گمشو تو اتاقت. سریع.

بدون هیچ حرفی دور شدم. پله‌ها را بالا رفتم. وارد اتاق شدم. روبه‌روی آینه اتاق ایستادم. گوشه لبم از سیلی زخم شده بود. سوزش بدی داشت. زندگی سخت است یا برای من جهنم است؟

- می‌بینی بابا؟ من رو با کی گذاشتی رفتی؟ دست این؟ شرکت رو دست کسی سپردی؟ می‌دونستی نمی‌تونم! می‌دونستی کاری از من ساخته نیست! تنهام گذاشتی رفتی. ببین کسی نیست نصیحتم کنه. کسی نیست بگه پریسما این کار درسته. من سن زیادی ندارم بابا. تنهایی رو نمی‌تونم درک کنم. سخته نباشید، سخته نبودنت، سخته نداشتنت، سخته نفس کشیدن بی تو، سخته به خدا سخته بابا. سخته بیشتر از سنم درد بکشم بابا. برام زود بود تنها بشم.

نمی‌دانم چقدر با خود سخن گفتم تا خوابم برد.

از جایم بلند شدم. دستم را به دستگیره در نزدیک کردم. هرچه دستگیره را به پایین کشیدم ولی باز نمی‌شد. پشت در نشستم دستانم را دور پاهایم حلقه کردم و خود را در آغوش کشیدم، سرم را روی زانوهایم گذاشتم و آرام اشک ریختم.

- خدایا! کافی نیست؟ چقدر؟ تا کی؟

قلم و کاغذم را به دست گرفتم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- دوباره برایت می‌نویسم جانانم. می‌دانی برای چه مخاطب نامه‌هایم شده‌ای؟ من اوایل مخاطب نوشته‌هایم کسانی بودند که از دستشان داده‌ام و دیگر ندارمشان. من نمی‌خواستم؛ اما اینک می‌دانم آنچه که می‌خواستم این نبود. من این زندگی را نمی‌خواستم.

و الان که دارمش سعی می‌کنم بسازم. اینک تو را فراتر از هر چیزی می‌بینم. کسی که دوستش دارم و همچنان دارمش. آری دارمش! دارمت جانانم! بین تمام نداشته‌هایم. بین تمام تنهایی‌هایم. بین تمام دردهایم. شاید بین تمام این سختی‌ها، این دردها تو برایم آسانی باشی. تو برایم لبخند باشی.

در افکارم غرق بودم. با صدای زنگ تلفنم افکارم پاره شد. به صفحه گوشی نگاه انداختم. مسیح، کسی که نمی‌دانم چگونه وارد زندگی‌ام شد. کسی که نمی‌دانم چگونه دیوانه‌وار عاشقش شدم. گوشی‌ام برای خود زنگ می‌زد و من برای خود سردرگم بودم.

گوشی را خاموش کردم. روی زمین قرار دادم. تا کی قرار است اینجا بمانم؟  
برای کدام اشتباه؟

- پریسما!

در باز شد. سایه عمو اتاق را پر کرد. با کمک دستم از جایم بلند شدم.

- بله؟

- فردا مهمونی داریم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- خب!

- نمی‌خوام مردم بدونن داری آبرومو می‌بری؛ آماده می‌شی می‌ریم.

- چشم.

- ما می‌ریم رامسین میاد می‌بره تورو.

- باشه.

- بعدش اینکه لباس درست حسابی بپوش.

- چشم.

در اتاق را بست. باز من ماندم و تاریکی و تنهایی.

\*\*\*

از جایم بلند شدم. سمت کمد لباس‌هایم رفتم. لباسی که قرار بود در تولدم بپوشم؛ اما هیچ وقت نشد را از کمد بیرون کشیدم. کفش‌های مشکوام را برداشتم. کمد را آهسته بستم.

بعد پوشیدن لباسم خود را در آینه برانداز کردم. لباسی خرمی سبز بلند، کفش‌هایم را پوشیدم. روی صندلی آرایشی نشستم و به قیافه منعکس شده‌ی خود در آینه نگاه کردم. زخم لبم، صورت کبودم. شروع کردم به آرایش کردن. مانتو مشکوام را تن کردم و شال مشکوام را سرکردم از اتاق خارج شدم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- اینم همون عوضی برات خریده؟

- کی؟

سکوت کرد.

- ما می‌ریم تو با مهران بیا.

- چشم.

از خانه که برای من قفسی فولادی بود خارج شدند. روی مبل تک نفره نشسته بودم. انتظار سخت است؛ اما نه برای منی که سال‌ها منتظر ماندم.

- سلام. ببخشید دیر کردم بریم؟

- بریم.

\*\*\*

وارد حیاط بزرگ با چراغای سبز شدیم. نگاهی به آدم‌هایی که در حال خوش‌وبش بودند، انداختم.

- مهمونی کیه؟

- نمی‌دونم.

با مهران به سمت عمواینا رفتیم. مردی میانسال کنار عمو ایستاده بود. پسرک جوانی هم کنارش بود. نگاهی مهربان داشت؛ اما عمیق بود.

- سلام.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- سلام.
- سلام عموجان.
- آقای ملکوتی معرفی نمی‌کنید؟
- نیازی به معرفی نیست. دختر برادر خدایبامرزم پریسما.
- تسلیت می‌گم دخترم.
- خیلی ممنون.
- ماشاالله چقدر دختر زیبایی هم هست.
- بله همینطوره.
- نگاهای متفاوت پسرک جوان را هیچ‌گونه درک نمی‌کنم.
- امین پسر منه.
- خوش‌وقتم.
- من بیش‌تر.
- خب، دخترم درس می‌خونی؟
- خیر.
- خدایبامرزم پدرت مرد خیلی خوبی بود.
- لطف دارید.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- نه لطف نیست حقیقت رو می‌گم.
- آقای ملکوتی دختر شما کجاست؟
- رفت نوشیدنی بیاره.
- بله صحیح. تو خوبی مهران جان؟
- خیلی ممنون عموجان.
- هزار ماشاالله پریرما جان چقدر شبیه پدرتی.
- چرا سخنانش مفهومی داشت؟
- باباجان!
- عه اومدی دخترم. آقای خرسندی این دخترم فرناز.
- خوبی دخترم؟
- ممنون.
- شما برادرا عهد کردید دخترتون شبیه خودتون باشند انگار.
- عمو قهقهه‌های بلند زد.
- والا من دخترم اصلاً شبیه من نیست.
- عموجان در عوض پسرتون به خودتون کشیده.
- واقعاً؟



## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- بله.
- اولین نفری هستی که این رو می‌گی پریسما جان.
- شاید دیگران چشم بصیرت نداشتند.
- شاید، ولی خوشحالم کردی.
- خوشحال شدم که حرفم تونسته خوشحالتون کنه.
- بله مگه می‌شه از حرفای دختری مثل تو ناراحت شد؟
- باباجان مهمون‌ها رو به خونه دعوت نمی‌کنید؟
- اون قدر حرف زدن با مهمونا شیرین بود به کل یادم رفت. بفرمایید بریم داخل.
- با قدم‌هایی آهسته وارد خانه‌ای بزرگ شدیم. مجسمه‌هایی بزرگ داشت. تابلو طراحی نظرم را جلب کرد. دقیقا همانند همان طراحی بود که به مزاییده بردیم.
- بازم خیلی خوش اومدید.
- خانم زیبایی که گویا همسر آقای خرسند است، نزدیک‌تر شد.
- سلام خوش اومدید.
- سلام ممنون خانم.
- آقای ملکوتی شما که پارسال دوست امسال آشنا هستید.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- ببخشید وقت نمی‌شد. پسر کوچیکتون کجاست؟
- تشریف ندارند، یک قرارداد کاری داشت رفت.
- بله موفق باشه.
- ممنون.
- از جمعی که تشکیل داده بودند دور شدم.
- با اجازتون.
- راحت باش عزیزم.
- به سمت تابلو رفتم. نگاهی عمیق به عکس انداختم. دستم را بلند کردم تا لمسش کنم تا آنچه که درکش کرده بودم را دوباره درک کنم.
- تابلوی قشنگیه.
- دستم را کنار کشیدم و به سمت صاحب صدا برگشتم.
- بله.
- پدرم در مزایده خریده.
- بله.
- به امضای پایین صفحه نگاهی انداختم.
- نوشیدنی!

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

نمی‌توانستم دستش را رد کنم. بی‌احترامی به احترامی که داشت می‌شد.

- خیلی ممنون.

- نوش جان.

- چیزی در این تابلو نظرتون رو جلب کرده؟

- بله! سعی می‌کنم اثرم را درک کنم.

- اثر؟

- بله.

- این تابلو اثر شماست؟

- بله. برای مدت‌ها پیش.

- جدی؟

- بله.

- یک لحظه.

ازم دور شد. طراحی بوی خوبی داشت. درک کاملی داشت.

- پسرم درست می‌گه؟

گردنم را به سمت آقای خرسند چرخاندم.

- بله صحیح حرفشون.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- پس مهمون امروز ما یک هنرمنده؟
- نه تا این حد که شما می‌گید!
- چرا! هستی دیگه دخترم.
- شما لطف دارید.
- تابلوی زیبای.
- خیر این تابلوی زیبایی نیست، سلیقه شما زیباست. و اگر بخوام کامل بگم این شمايید که زیبایی این تابلو رو زیاد کردید.
- ممنون دخترم؛ ولی نفهمیدم!
- لبخندی تلخ؛ اما عمیق زدم.
- این تابلو برای چهار سال پیش هستش. و شما اون قدر مواظب این تابلو بودید که هیچ زیبایی از این تابلو کم نشده. بعد اینکه در دید مردم و مهمان قرار دادید. شما زیبایی بخشیدی نه من.
- چقدر زیبا توصیف کردید.
- پسرم درست می‌گه، واقعاً پدرت اگه بود بهت افتخار می‌کرد.
- خیلی ممنون حقیقت رو گفتم.
- سعی می‌کنم از این تابلو به خوبی نگه‌داری کنم.
- ممنون. با اجازتون من برم پیش عموجان

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- البته عزیزم برو.

\*\*\*

چقدر دلم تنگ است. تنگ نگاه‌های مهربان مسیح، تنگ نگاه‌های نگرانش.

- پریسما.

- بله.

- بابا کارت داره.

- باشه الان میام.

از جایم به سختی بلند شدم.

- بله.

- بیا بشین.

کنار عمو نشستم.

- بله.

- دیروز رفته بودیم مهمونی محسن ازت خوشش اومده و می‌خواد بیاد

خواستگاری.

- ولی.

- از تو نظر نپرسیدم فقط گفتم بدونی.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- می‌شه بدونم نظر شما چیه؟

- نظر من بله است.

- ولی این زندگی....

- نیست اینجوری هم می‌تونم آبروم رو نگه‌دارم هم از دست یک آدم اضافی راحت شم.

قلبم خورد شد. صدای خورد شدنش را فریاد می‌زد. باز سکوت کردم. از جایم بلند شدم به سمت اتاق رفتم.

\*\*\*

حاضر شده بودم اشک می‌ریختم. چه کسی صدای مرا می‌شنید؟ چه کسی اهمیتی می‌داد؟ فریاد بزنم می‌شنوند؟ قلبم را چه کنم؟ مگر عاشق نیست؟

- پریسما بیا پایین دخترم.

- چشم.

در اتاق را آرام باز کردم. از اتاق خارج شدم. قدم‌های اهسته‌ام را به مهمان‌ها نزدیک کردم. نگاهم را به اطرافم چرخاندم. قلبم بی‌قرار بود، فکرم بی‌اختیار.

- سلام خیلی خوش اومدید.

- سلام دختر قشنگم خیلی ممنون.

نگاهی به امین انداختم. نگاهی مهربان؛ اما عمیق در چشمانش موج می‌زد.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- بشین دیگه.
- کنار عمو روی مبل دو نفره نشستم.
- عروسی و این چیزها نیاز نیست.
- ولی آقای ملکوتی...!
- یک عقد ساده خودمونی کافیه.
- برای چی؟
- پریشما جان تازه پدر و مادرش رو از دست داده.
- بله درست می‌گین.
- خب پس یک عقد ساده.
- بله چشم.
- چرا نمی‌توانستم سخنی بگویم؟ چرا سکوت کرده‌ام؟ چرا اجازه می‌دهم فکر کنند سکوت‌م علامت رضایم است؟
- خب عروس گلمون بره با داماد صحبت کنه.
- پریشما دخترم پاشید برید تو اتاق صحبت کنید.
- نگاهی پر از التماس به عمویم انداختم. نگاهش سرد بود. کاش هیچ‌وقت نداشتمت.
- چشم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

باهم وارد اتاق شدیم. کنار پنجره ایستادم.

- بشینید.

- خیلی ممنون. احساس می‌کنم غمی تو چشمتون هست!

- شاید درست احساس می‌کنید.

- چیزی شده؟

- خیر چیزی نیست فقط به این غم عادت دارم.

به چشمانش خیره شدم. گویا او نیز ناراحت بود ولی از چه؟ چرا؟

- پریشما خانم.

- بله.

- امیدوارم لیاقتتون رو داشته باشم.

من قلبم جز اسم مسیح هیچ اسمی دیگر را نمی‌پذیرد. جز مسیح کسی را باور ندارد. جز مسیح به کسی ایمان ندارد.

- خانم پریشما!

- بله.

- می‌شنوید چی می‌گم؟

در افکارم غرق هستم. حتی گوش‌هایم نایی برای شنیدن ندارد.



## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- ببخشید حواسم نبود.
- چیزی شده؟
- خیر.
- مطمئنید؟
- بله.
- می‌خوام یک چیزی رو بهتون بگم.
- بفرمایید.
- خانم متشخصی هستید. دوست داشتنی؛ اما من این تصمیم رو نگرفتم.
- چه تصمیمی؟
- ازدواج با شما.
- یعنی چی؟
- این تصمیم پدر منه!
- نمی‌فهمم!
- پدرم دیروز از احترامتون، اخلاقتون و هر چیزی که متعلق به شماست، خوشش اومده و تصمیم گرفته عروس خونمون بشید.
- خوب؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- من هم به تصمیم پدرم احترام گذاشتم و الان اینجا هستم.

چرا احساس می‌کنم دری برایم باز شده تا آزاد باشم؟

- الان موافقید؟

- بله.

- پس بریم بیرون.

- بفرمایید.

از اتاق خارج شدم. چرا به شانس خود پشت کردم را نمی‌دانم.

- خوب موافقید؟

- بله.

چرا زبان به دروغ باز می‌کنم؟

- خب پس فردا وقت محضر می‌گیرم بریم عقد کنیم.

چقدر زود، مگر من این زندگی را می‌خواستم؟

- چشم.

- امین جان فردا میاد دنبالت برید خرید کنید.

- چشم.

- خیلی خوب ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- خوش اومدید.

- خیلی ممنون.

مادر امین که حتی اسمش را نیز نمی‌دانم قدم‌هایش را به من نزدیک کرد.

- چقدر خوش شانسم که عروسی مثل تو نصیبم شده.

پیشانی‌ام را بوسید و دور شد.

\*\*\*

گوش‌هایم نمی‌شنید. سرم را نمی‌توانستم بلند کنم.

- برای بار سوم می‌پرسم عروس خانم آیا وکیلیم؟

قطره اشکی سمج روی گونه‌هایم سرازیر شد. سرم را بلند کردم.

- ای وای ببخشید که دیر کردم.

مسیح...! اینجا بود؟ اما برای چه؟

نگاه مسیح بر چشمانم خیره ماند.

قلبم نمی‌توانست قبول کند. فکرم نمی‌توانست بپذیرد. نمی‌توانم قبول کنم.

این زندگی برای من هنوز تمام نشده. نگاه‌های مسیح التماس را فریاد می‌زد.

چرا؟ نکند او نیز دوستم دارد؟ چرا به خود نمی‌ایم؟

- عروس خانم آقای وکیلیم؟

- خیر.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- چرا چرت و پرت می‌گی پریسما.
- حاج آقا شما بگید، آیا ازدواج اجباری قبوله؟
- دخترم کی اجبارت کرده؟
- به خود آمدم نگاهی به اطرافم انداختم.
- از جایم بلند شدم. چشمانم را بستم. سیلی که به گوشم خورد، دردش تا استخوان‌هایم فرو رفت.
- آقای ملکوتی چی کار می‌کنید؟
- آخر کار خودتو کردی پریسما؟ دختره‌ی...  
- کافیه آقای ملکوتی.
- اشکی از چشمانم سرازیر شد.
- من گناهی نکردم.
- تو گناهت بودنت. تو گناهت به دنیا اومدنته.
- روی صندلی عقد نشستم. در آینه سفره عقد تزیین شده خود را نگاه کردم.  
نمی‌دانم چقدر گذشت سرم را بلند کردم. جز مسیح همه رفته بودن.
- خوبی؟
- آره.
- تو چرا نرفتی؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- چون نخواستم با این حال تنهات بزارم.

از جایم بلند شدم.

-می‌خوام تنها باشم مسیح.

- ولی نمی‌تونم تنهات بزارم.

- مسیح خواهش می‌کنم.

- باشه برو.

از محضر خارج شدم. گویا دل آسمان نیز گرفته بود. رعدوبرقی زده شد. قطره‌های باران آرام شروع به باریدن کردند. خیابان‌های شهر خیس و سرد شده بود.

- چند متره؟

به سمت صدا برگشتم.

- چی چند متره؟

- خیابون‌ها دیگه!

- مگه نگفتم می‌خوام تنها باشم؟

- چرا گفتی.

- خب!

- فقط خواستم ببینم خیابون شهر چند متره.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- خب چند متره؟

- والا یک خانم زیبایی رو دیدم که از یادم برد.

- آها!

- سرده پریسما سرما می خوری!

بی اعتنا به حرف هایش برگشتم.

- کجا؟

- نمی دونم. هر جا که قدم هام برن.

- می شه به قدم هات بگی جایی نرن؟ سرده سرما می خوری.

کنارم ایستاد بینمان فاصله ای نبود. چشم هایش برق می زد. من دیوانه وار عاشق این چشم ها شدم. کاش می شد بگویم دوسش دارم.

- چرا؟

- چی چرا؟

- ازدواج با برادرم رو قبول نکردی؟

- آها! سر اون ناراحتی؟

اخمانش بیشتر شد.

- نخیر.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- خوب؟

- پرسیدم چرا؟

- چون نمی‌خواستم بدعهدی کنم.

- به کی؟

- به خودم به قلبم به عشقم.

- عشقت؟

- بله.

قدمی از من دور شد. عطرتلخ و سردش در این هوای سرد پخش شده بود.

- کی هست؟

شانه‌ای بالا انداختم.

- نیاز نیست بدونی.

- الان اینجاست؟

به اطرافم نگاه کردم. به چشمانش چشم دوختم.

- شاید.

- آها! می‌دونه داشتی ازدواج می‌کردی؟

- شاید.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- می‌شه عین آدم جواب بدی؟

چشمم به بستنی فروشی سر خیابان افتاد با صدای بلند و ذوق زده:

- مسیح!

- چی شد.

- بستنی می‌خوام.

کتش را از تنش در آورد.

- این رو بپوش بعدشم سرده الان بستنی نمی‌شه.

با صدای بچگانه‌ای:

- توروخدا!

از زبان «مسیح دادخواه»

لحن بچگانه‌اش دل هر آدمی را می‌برد.

- باشه.

- بریم؟

- بیا بریم.

وارد بستنی فروشی شدیم.

- خوش آمدید.



## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- سلام ممنون. دوتا بستنی شکلاتی لطف می‌کنید.
- چشم بفرمایید بشینید.
- خیلی ممنون.
- کنار پریشما نشستم.
- مسیح.
- جان!
- مگه نگفتی برادرته؟
- خب؟
- پس چرا فامیلی‌هاتون یکی نیست؟
- چون من خودم تغییر دادم.
- چرا؟
- دلم می‌خواست کمی دلم را خنک کنم.
- نیاز نیست بدونی.
- اخمانش در هم فرو رفت.
- خیلی هم نیازه.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

حتی فکر اینکه این دختر که من دیوانه‌وار عاشقش هستم، کسی دیگر را دوست دارد هم، آزارم می‌دهد.

- به خاطر یک بحث خانوادگی.

- آها!

- بله.

- بفرمایید بستنی‌هاتون.

- اخ‌جون بستنی.

خیلی شیرین همانند یک کودک شروع به خوردن بستنی کرد.

- مرسی.

- نوش جونت. پریسما!

- جانم.

- می‌شه بریم؟ آرایشی که تو صورتت داری خودنمایی می‌کنه.

کاش می‌فهمید چقدر دوستش دارم. به اطرافش نگاه کرد. شیطنت در نگاه‌هایش موج می‌زد.

- بریم.

از روی صندلی‌های چوبی بلند شدیم.

- نگفتی.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- چی رو؟

- اسم عشقت رو؟

بگو شوخی بود. بگو کسی را دوست ندارم. بگو حرف‌هایم دروغ بود.

- بیخیال. می‌خوام برم خونه.

- باشه ولی عمو...!

- اصلا یادم رفته بود.

- بریم خونه‌ی من؟

- ولی پدرت؟

- پدرم، من با پدرم زندگی نمی‌کنم.

- باشه پس بریم.

- بریم.

\*\*\*

از اتاق خارج شد. پیراهن چهارخونه همراه شلوارک پوشیده بود. برایش خیلی بزرگ بود.

- برای چی می‌خندی مسیح؟

- لباسات خیلی باحاله.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- من تو اتاق می‌خوابم.

- اتاق منه فکر کنم.

- خجالت بکش مسیح مثلاً من مهمونم.

چقدر لذت داشت حرص خوردنش.

- چی کار کنم؟

- کار خاصی نمی‌خواد بکنی.

- خب؟

- خب اینکه رو کاناپه بهت خوش بگذره.

- یعنی چی؟

- یعنی شب بخیر.

وارد اتاق شد. از جایم بلند شدم. از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. ماشین‌هایی که با سرعت می‌رفتند. سرمایی که بوی خوبی داشت. شاید برای من! مردی که آرام‌آرام قدم برمی‌داشت. صدای پریسما نگاهم را از خیابان سرد و خیس شده گرفت.

- من گشتمه.

- برو یک چیز درست کن بخور.

- خجالتم خوب چیزیه. یکم خجالت بکش.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- نقاش خوبی نیستم. تو بکش من رنگش می‌کنم.  
لبخندی که بیشتر تلخند بود زد. وارد آشپزخانه شد.

- چی درست می‌کنی؟

- تخم مرغ.

- باشه.

- توام می‌خوری؟

- بله.

- بشین.

شروع به پختن تخم مرغ کرد. کاش می‌فهمیدم درون این دختر چه چیزی پنهان است.

- بفرمایید.

- خیلی ممنون.

- نوش جونت.

شروع به خوردن کردیم.

- می‌گم پریسما.

- جانم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- می‌شه باهام حرف بزنی؟

- مسیح باز شروع نکن.

- ولی...!

- خواهش می‌کنم.

- باشه.

- ممنون.

از جایش بلند شد. به سمت اتاق رفت.

در اتاق را باز کردم. همانند جنین در خود جمع شده بود. پنجره اتاق را سوز سرد را وارد اتاق می‌کرد. پنجره اتاق را بستم. پتو را روی پریسما کشیدم. زیبایی این دختر در خواب نمای دیگری دارد. دستم را به سمت صورتش نزدیک می‌کنم. موهایی که روی صورتش ریخته را کنار می‌زنم. لبخندی در خواب نثارم می‌کند. از جایم بلند می‌شوم. به سمت پذیرایی می‌روم.

\*\*\*

چشم‌هایم را آرام باز می‌کنم. چهره پریسما که از مبل آویزان شده اولین چیزی است که به چشم می‌خورد.

- صبح بخیر.

- صبح توام بخیر.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- چی شده؟
- یک دختر و یک پسر.
- عمت رو مسخره کن بی‌تربیت.
- چشم.
- آفرین.
- از جایم بلند شدم. به سمت آشپزخانه رفتم.
- این میز رو تو چیدی؟
- نه پس عمه گلت اومد چید رفت.
- آها! دست دردکنه.
- بشین. چایی بریزم؟
- بریز.
- دو استکان کوچک چایی ریخت. روی میز قرار داد.
- مرسی.
- نوش جونت.
- امروز می‌ری شرکت؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

لقمه‌ای کوچک گرفت. سرش را بلند کرد. به چشمانم خیره شد. می‌شد در اعماق این نگاه به هزاران چیز رسید.

- نه می‌رم خونه عموم.

- ولی پریسما!

- باید وسایلام رو جمع کنم. بعدشم باید یک خونه بخرم. نمی‌تونم تا آخر که اینجا بمونم.

- نیازی به خونه نیست.

- مسیح.

- باشه چند روزی بمون اینجا بعد باهم می‌ریم می‌گردیم.

- باشه.

- آفرین.

- الانم صبحونه بخوریم بریم خونه عموت بعد از اون جا بریم شرکت.

- باشه.

\*\*\*

جلوی ساختمان ایستادم.

- می‌خوای منم پیام؟

لبخندی زد:



- نه.

از ماشین پیاده شد. گویا دمقی برای راه رفتن و ادامه دادن نداشت.

\*\*\*

«پریسما ملکوتی»

وارد ساختمان شدم. کتک‌ها، دعوای دوباره برایم مرور می‌شد. ترس تمام بدنم را احاطه کرده. جمله‌ی می‌خواهم از یک آدم اضافی راحت بشم در گوش‌هایم اگو می‌شد. دستم را مردد به سمت زنگ بردم. چشم‌هایم را به کفش‌های مشکوام دوختم. در باز شد. نگاه سنگین عمو را حس می‌کردم. سرم را بلند کردم.

- سلام.

- اومدی اون آبروی مونده رو هم ببری؟

- فقط اومدم وسایلام رو ببرم؟

- ببری؟ کجا؟ پیش همونی که همه چی رو به خاطرش ول کردی؟

جوابی ندادم، شاید جوابی نداشتم.

- چیه ساکت شدی!

- من کار اشتباهی نکردم.

حرف‌هایم عمو را قانع نمی‌کرد.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- تو کلا سرتا پا اشتباهی.

- اگه اجازه بدید برم وسایلام رو جمع کنم.

از جلوی در خانه کنار رفت. نگاه عصبی زن عمو، نگاه نگران مهران را بیشتر از هر چیزی احساس می‌کردم.

- سلام.

- خوبی پریسما؟

جوابی ندادم شاید سکوت جوابی برای این‌که آری خوب هستم را بدهد. از پله‌ها بالا رفتم. وارد اتاق شدم. گویا واقعاً اضافی بودم. چمدان‌های آماده را از اتاق برداشتم. از اتاق خارج شدم.

- امیدوارم دیگه مایه‌ی شرم رو نبینم.

- نگران نباشید.

- انگ زدی رو خانواده ملکوتی‌ها.

- خداحافظ.

- به سلامت.

مهران قدمی برداشت.

- بزار بره گمشه.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

چقدر سخت بود میان تمام نداشته‌هایت کسی را داشته باشی؛ اما در عوض جبران همه آن نداشته‌ها نبود او را نیز احساس کنی. از خانه خارج شدم. مسیح به ماشین تکیه داده بود. با دیدن من سراسیمه به سمت آمد. شاید غمگین باشم! شاید غم وجودم را پر کرده باشد؛ اما خوب است او را دارم.

- پریسما.

- جانم.

- خوبی؟

- آره.

چمدان‌ها را از زمین برداشت. به سمت ماشین رفت.

- بیا بشین دیگه.

ماشین را برایم باز کرد. آرام نشستم. در را بست و خود را در عرض یک ثانیه پشت فرمان جای کرد.

- پریسما مطمئنی خوبی؟

- آره مسیح برو.

- چشم. می‌ری شرکت؟

- نه می‌رم خونه.

- باشه.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

سرم را به شیشه ماشین تیکه دادم. چشم‌هایم را بستم. نگاه نگران مسیح را دوست داشتم. شاید برای این بود کسی این‌گونه نگرانم نبود. شاید برای این بود کسی این‌گونه به فکرم نبود. هرچه که بود دوستش داشتم!

- پریسما!

چشم‌هایم را باز کردم. نگرانی هنوز در چشمان زیبای مسیح موج می‌زد.

- جانم.

- نمی‌خوای پیاده بشی؟ البته اگه دوست داری تو ماشین بمونی برم یک پتو بیارم این‌جا کمین کنیم.

لبخندی زدم. شاید واقعی!

- کمین؟

- خب حتما می‌خوای یک چیزی شکار کنی.

- مسیح!

دستانش را به صورت تسلیم بالا برد. چشمکی نثارم کرد.

- مسیح می‌زنمتا!

- من در اختیار شما هستم.

- من می‌رم، توام بیا.

- چشم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

از ماشین پیاده شدم. دمقی برای راه رفتن نداشتم. حسی برای بودن نیز نداشتم. دلیلی برای ماندن نیز نداشتم. چرا هنوز زنده‌ام را نمی‌دانم! وارد خانه‌ای که می‌شود گفت برای من امن است، شدم.

- می‌گم مسیح.

- جانم بگو.

- می‌خوام آقای فرهانی رو ببینم.

- باشه عزیزم اول یک چیزی بخوریم بعد می‌ریم.

- چی بخوریم؟

- نمی‌دونم می‌خوای سفارش بدیم؟

شانه‌ای بالا انداخت.

- من که هیچی برای پختن بلد نیستم.

- خب منم حوصله ندارم.

- همون بهتر سفارش بدیم.

- باشه، من پیتزا می‌خوام با سیب‌زمینی.

- باشه.

وارد اتاق شد. بعد از ده دقیقه برگشت.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

شلوارک مشکی که به تن داشت، همراه یک تیشرت مشکی خیلی زیبا خودنمایی می‌کرد.

- فکر کنم سیر شدی.

- هان.

- این نگاه کردنات قطعاً سیری میاره.

- مسخره.

- بی‌تربیت.

کنارم نشست. چقدر دوست داشتم با او بودن را.

- مسیح.

- جانم.

- گفتمی با خانواده‌ات دعوا کردی چرا؟

- داستانش مفصله.

- من وقت برای شنیدنش دارم.

- مطمئنی؟

- اهم.

- باشه.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

به مبل تکیه داد. سرش را به سمت چرخاند. نگاهی پر از مهربانی نثارم کرد.  
- مهر پدري رو ندیدم. از بچگی تبعیض بین من و داداشم زیاد بود. شاید اون قدر که اون رو دوست داشتند من رو نداشتند. نمی‌دونم ولی مشخص بود. کارایی که اون می‌کرد من حق انجامش رو نداشتم. شرکت رو سپرد به امین مامانم حرفی نمی‌زد. مهرپدري و مهر مادري رو امین چشید. کتک و ناسزا و دعوا رو من.

نگاهی پر از بغض انداخت. فکر می‌کردم فقط من درد کشیدم.

- هجده سالم بود. فهمیدم پدر و مادر واقعیم اینا نیستند. از اون خونه زدم بیرون با پدري آشنا شدم. همه جوره کمک کرد. ولی پریسما خوش به حالت خانواده‌ای که داشتی من آرزوشو داشتم.

چقدر این کلمه دردناک و زجرآور بود. یادآور آن‌چه که هیچ‌گونه فراموش نمی‌شود، دردناک بود. صدای زنگ درامد من را از خیال پرت کرد.

- من باز می‌کنم.

مسیح از جایش بلند شد. به سمت در رفت. دلم برای خود می‌سوزد. چه حرفایی که قاتلاش نبودم! چه فریادهایی که سکوت خاموشی برایشان حکم نکردم!

- پریسما!

- جانم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- نمی‌خوری؟

- چرا.

از جایم بلند شدم. سمت میز غذاخوری رفتم. صندلی را به سمت خود کشیدم. با نگاهی به مسیح آرام نشستم.

- خب می‌گفتی.

- بهتر نیست اول غذا بخوریم؟ درضمن قراره بریم پیش آقای فرهانی.

- باشه.

میلی به خوردن نداشتم. پیتزا را کنار زدم.

- نمی‌تونم بخورم مرسی.

از جایم بلند شدم. با مرور تمام خاطرات به اتاق رفتم. وارد اتاق شدم. پنجره را بستم. پرده مخملی که دست را نوازش می‌کرد کنار زدم. روی تخت نشستم. همچو نوزادی در خود جمع شدم. خود را در آغوش کشیدم. چشمانم را بستم شاید می‌خواستم با این کار ساعاتی در خواب فرو روم.

خوابی در آرامش که چند سالی می‌شود آرزویش را دارم. بیداری که کابوسی برای خود می‌سازد. کاش می‌توانستم آرام بگیرم. چشمانم خسته است نه خسته‌ی خواب! خستگی برای دردی است که درمانی برایش پیدا نمی‌کنم.

\*\*\*



## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

با نوری که به چشمانم خطور کرده بود از خواب پریدم. به اطرافم نگاهی انداختم. ساعت دیواری عصبانیتم را بیشتر می‌کرد. گویا دشمن خونین من شده است. تقه‌ای که به در خورد اخم‌هایی که به ساعت انداخته بودم باز شد و لبخندی تلخ جایگزینی برای اخم شد.

- جانم!

- پرسم. می‌تونم پیام داخل؟

- البته.

در به آرامی باز شد. نگاهم را به مسیح دوختم. کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید. کالج مشکی‌اش هم‌خونی زیبایی با اندامش و همچنین لباس‌هایش داشت.

- این چیه؟

- صبحونه.

- خب میام بیرون می‌خورم.

- همین جا بخور، بعد زود حاضر شو بریم شرکت به آقای فرهانی زنگ زدم گفت امروز می‌ره شرکت.

- آها باشه.

- خب بیرون منتظرم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- باشه.

از اتاق خارج شد. به سینی صبحانه نگاهی انداختم. میلی به خوردن نداشتم. سینی را کنار زدم. از روی تخت بلند شدم. پرده را کنار زدم. چمدانم را باز کردم. کت و شلوار مشکی‌ام را از چمدان بیرون کشیدم. اتو نیاز نداشت؛ روی تخت گذاشتم.

\*\*\*

از اتاق خارج شدم. مسیح روی مبل نشسته بود.

- بریم.

مسیح نگاهش را از مجله گرفت. نگاه مهربانش را به چشمانم دوخت.

- بریم.

از خانه خارج شدیم. سوار ماشین شدیم. مسیح دستش را به ضبط نزدیک کرد.

- ممنون می‌شم اگه آهنگ نزاری.

- سرت درد می‌کنه؟ می‌خوای بریم دکتر؟ ببینم اصلا صبحونه خوردی؟  
پریسما چرا اذیت می‌کنی؟ با شکم خالی می‌خوای بری سرکار؟

- به نظر من یک نفسی بکش.

- می‌شه مسخره نکنی؟ من الان جدی صحبت می‌کنم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- می‌شه عصبی نشی؟

هوفی کشید. پایش را تا می‌توانست روی پدال گاز فشار داد. گویا عصبانیت خود را روی آسفالت خیابان‌ها خالی می‌کرد.

- می‌شه آروم بری؟

- نه.

- مسیح!

پایش را روی ترمز گذاشت. ماشین روی آسفالت خیابان کشیده شد.

- چته؟

- سرش را از خیابان گرفت. به چشمانم نگاه کرد. این دفعه نگران یا مهربان نبود. چشمانش از عصبانیت سرخ شده بود. رگ‌های گردنش برجسته شده بودند.

- م... مسیح.

دستانش را دور گردنش حلقه کرد. سرش را به صندلی تکیه داد. ترسیده بودم. می‌دانستم کنار او همیشه برایم امن است؛ اما اینک برای جان خود نمی‌ترسیدم برای او می‌ترسیدم. برای اولین بار بود او را این‌گونه می‌دیدم.

- مسیح.

- خوبم پریسما خوبم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- نیستی.

- گفتم خوبم.

- نیستی.

قصه لاج کردن نداشتم؛ اما می‌خواستم برای اولین بارم که شده او را از حرفش برگردانم.

- گفتم خوبم.

- منم گفتم نیستی مسیح.

دستش را مشت کرد. به فرمان کوبید. چشمانم را بستم.

- گفتم خوبم.

- منم گفتم نیستی.

- پرِسما!

- مسیح!

از ماشین پیاده شد. برای تقلید از کارش از ماشین پیاده شدم.

- چرا اصرار داری بگی خوبی؟

- چون خوبم.

- ولی نیستی.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- پریسما کافیه. می‌خوای بگم خوب نیستم؟ اره نیستم پریسما. می‌خوای بدونی چرا؟ چون نگرانم. نگران این‌که بد باشی. نگران این‌که حالت خوب نباشه. نگران این‌که دلت با این‌که جات امنه ولی بی‌قرار باشی. می‌دونی چرا بدم؟ چون تحمل بد بودن رو ندارم. چون تحمل این‌که ازم دور باشی رو ندارم.

چقدر شنیدن این کلمات برایم شیرین بود. دلم می‌خواست حرف اصلی که گوش‌هایم منتظر شنیدنش است را بشنود. با لبخند کمی قلقلکش دادم.

- چرا؟

- چی چرا؟

- چرا نگرانی؟ چرا تحمل دوریم سخته؟ و چرا؟

بدون هیچ حرفی ازم دور شد. سوار ماشین شد. روبه‌رویش ایستاده بودم. به چشمانش نگاه می‌کردم. این اولین باری بود که، چشمان دریایی‌اش را پنهان می‌کرد.

سوار ماشین شدم.

\*\*\*

وارد شرکت شدیم. نگاهی نمی‌کرد. حرفی نمی‌زد.

- من میرم تو اتاقم.

- باشه.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

به سمت اتاق آقای فرهانی قدم برداشتم. تقه‌ای به در زدم و منتظر پاسخی از آن سوی در ماندم.

- بفرمایید.

در را به آرامی باز کردم.

- سلام.

- به! دخترم تویی!

- مزاحم کارتون که نشدم؟

- نه دخترم، بیا بشین.

روی صندلی مشکی چرمی نشستم.

- چیزی شده عزیزم؟

- راستش بله.

- چی شده؟

- داستانش طولانیه. فقط می‌خواستم یک کاری کنید.

- جانم چه کاری؟

- خونمون یعنی خونه پدرم هنوز هست؟

- البته که هست عزیزم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- می‌شه توش زندگی کرد؟
- با همه وسایلاش در اختیار توه.
- خیلی ممنون پس من فردا با شما میرم.
- حتما عزیزم.
- از روی صندلی بلند شدم.
- ممنون.
- خواهش می‌کنم.
- خب من برم.
- باشه عزیزم. جلسه داری، یادت که نرفته؟
- ذهنم اون قدر مشغوله که اصلاً فراموش کرده بودم.
- می‌خوای کنسلش کنیم؟
- نه.
- باشه عزیزم.
- از اتاق خارج شدم. به سمت اتاق خود حرکت کردم. کاش مسیح حرفش را می‌زد.
- وارد اتاق شدم. به شیشه شنی روی میز نگاهی انداختم. اتاق تاریک بود. شاید همانند دل تاریک من! چرا باور داشتم پس از هر تاریکی روشنایی

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

خواهد بود؟ چرا دروغ‌ها روانه گوش‌هایم می‌شدند؟ چرا نور را در تاریکی یافت نمی‌کنم؟ سرم را روی میز گذاشتم. نفسی عمیق کشیدم.

\*\*\*

- سلام خسته نباشید. خب جلسه رو شروع می‌کنیم.
- خانم ملکوتی اولاً بیست درصد فروختن شرکت بی‌فایده بود. ثانیاً شما با هیچ‌کس مشورتی نکردید.
- نمی‌دونستم برای فروش اموال خودم باید اجازه بگیرم.
- منظور من این نبود.
- منظور شما هرچه که بود. من این روش رو صحیح دونستم و انجامش دادم. می‌شه بگید هزینه مواد اولیه از کجا اومد؟
- فروش سهام.
- و می‌شه بگید چرا فروش سهام کمکی نکرد؟
- خانم ملکوتی.
- آقای احمدی نظراتتون رو برای خودتون نگه دارید. اگر فکر کردید راهی برای حل مشکل پیدا کردید من در خدمتتون هستم. اگر نظر دیگه‌ای نیست خسته نباشید.
- از روی صندلی بلند شدم. از اتاق جلسه خارج شدم.



## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- آقای خاتمی!

- بله خانم؟

- با تمامی خریدارها تماس بگیرید یک جلسه برای زمانی که وقت داشتند بزارید.

- چشم.

- ممنون و اینکه دنبال مشتری‌هایی که با خرید ده درصدی وارد شرکت شده بودند یک جلسه بزارید.

- جداگانه؟

- بله.

- چشم.

- ممنون.

وارد اتاق شدم. به پرونده‌ی روی میز نگاهی انداختم. سرم را بلند کردم.

- ببخشید می‌شه بگید چطور اومدید داخل؟

- با پاهام.

- من فکر کردم با دستاتون اومدید.

- فکر نکنید.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

روی صندلی نشستم. با دست به صندلی اشاره کردم. قدمی به سمت صندلی برداشت. دستانش را در جیب شلوارش قرار داد.

- هر جور راحتید.

پرونده آبی رنگ را در دست گرفتم.

- آقای مرادی صاحب بیست درصد شرکت.

- صحیح.

- فکر می‌کردم پدرت خودش خریده.

- گفتم که فکر نکن.

- به هر حال خوشحال شدم.

- من نشدم.

- این قسمتش به من ربطی نداره مشکلت رو با خودت حل کن. می‌تونی بری به کارت برسی.

- خسته نباشید.

از اتاق بدون هیچ حرفی خارج شد. به پرونده روی میز نگاهی انداختم.

- مگه مرادی یک پسر نداشت؟

در باز شد. نزدیک میز شد. لبخندی مسخره نثارم کرد. پرونده را برداشت.

- ممنون.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- فکر این که قراره باهات کار کنم زجرآور!

- با خودم کار نمی‌کنی.

ابروهام بالا رفت.

- من کارم زیاده نمی‌رسم. دوم این که بیست درصد ارزش اومدن و رفتن نداره. با معاون من کار می‌کنی.

- هرچی که هست، هرکی که هست مهم اینه با تو کار نمی‌کنم. بعدشم فکر کنم بین این همه کار یک کلاس شعور و ادب برای خودت توی خلوت خودت با خودت بزاری چون هم از شعور دوری هم از ادب. ابروهایش به هم گره خورد اخم کرد.

- البته این جوریه که من می‌بینم با هیچ کلاسی ادب و شعورت زیاد نمی‌شه. از جایم بلند شدم. دست‌هایم را به هم قلاب کردم.

- می‌فهمی که چی می‌گم؟

- فکر کنم پدرم اشتباهی...!

اجازه برای ادامه‌ی حرفش ندادم.

- تو کلا فکر نکن.

- خدانگهدار.

- به سلامت.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

از اتاق خارج شد. نفسی کشیدم. باز تقه‌ای به در زده شد.

- بفرمایید.

- خانم!؟

- عه آقای خاتمی شما یید؛ بفرمایید.

وارد اتاق شد لبخندی زد.

- بفرمایید؟

- من با خریدارها تماس گرفتم؛ برای ساعت پنج قرار گذاشتند.

- امروز؟

- خیر برای فردا.

- باشه ممنون.

- کاری ندارید؟

- ممنون خسته نباشید.

- همچنین.

از اتاق خارج شد. پوفی کشیدم از جایم بلند شدم. به سمت اتاق آقای

فرهانی حرکت کردم. روبه‌روی در ایستادم. دستم را برای زدن تقه‌ای بالا

بردم. تقه‌ای به در زدم.

- بفرمایید.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

در را به آرامی باز کردم. وارد اتاق شدم با دیدن مسیح لبخندی شاید واقعی بر لب‌هایم نشست.

- سلام.

- سلام.

- بیا تو دخترم.

- اومده بودم باهم بریم خونه رو ببینم.

- خونه؟ کدوم خونه؟

- پسرم مسیح، پریرما جان می‌خواد تو خونه پدریش زندگی کنه.

از جایش همانند برق گرفته‌ها بلند شد.

- چی؟

- می‌خوام تو خونه پدریم زندگی کنم. نه برای من خوبه نه برای تو.

- چی خوب نیست؟

- مسیح من به چه عنوانی پیش تو زندگی می‌کنم؟ همکار؟

- خب پریرما دلیل همیشه بری!

- همیشه مسیح من به اندازه کافی مشکلات دارم نمی‌خوام حرف و حدیث پرسنل شرکت به مشکلاتم اضافه بشه.

- پرسنل شرکت با تو چی کار دارن؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- عموجان میشه شما قانع کنید؟

- راست میگه پسر. خوب نیست یک دختر که فقط همکاره یا مافوقته تو خونت زندگی کنه.

مسیح بدون هیچ‌گونه حرفی از اتاق خارج شد. نمی‌دانم برای چه خوشحال بودم!

- می‌شه بریم؟

- البته.

باهم از اتاق خارج شدیم.

سوار ماشین شدیم. به سمت خونه حرکت کرد. جلوی درب ایستاد.

- پیاده شو.

از ماشین پیاده شدیم. قدم‌هایم سست شده بودند. ترسی بردلم افتاده بود. با انداختن کلیدی به در وارد شدیم. حیاط، حیاط قبل نبود؛ مرده بود! درخت‌های بدون هیچ شاخ و برگی! به هرچیزی شباهت داشت غیر از حیاط.

- این‌جا!

- کسی نبود رسیدگی کنه!

- مشخصه.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

وارد خانه‌ای که روزهای خوش و بدم را در آن سپری کرده‌ام؛ شدیم. با نگاهی پر از بغض اطرافم را برانداز کردم. دلم هوای مادرم را کرده! کاش داشتمش!

روی پله ورودی نشستم.

- چی شد دخترم؟

- چیزی نیست خوبم.

- خب، اینم از خونه.

- باید شروع کنم به گردگیری انگار.

- آستین بالا بزن.

- ممنونم.

- خواهش می‌کنم.

از جایم بلند شدم. با آقای فرهانی از خانه خارج شدیم. سوار ماشین شدم. سرم را به شیشه تکیه دادم.

- مطمئنی خوبی؟

- بله عموجان خوبم.

جلوی شرکت ایستاد. از ماشین پیاده شدم. با دیدن مسیح به سمتش قدمی برداشتم. راهش را کج کرد و بدون هیچ‌گونه حرفی از کنارم رد شد. به

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

رفتنش نگاه خیره شدم. دلیل کارش را نفهمیدم. وارد شرکت شدم. به سمت اتاقم قدم برداشتم.

- خانم ملکوتی.

- بله!

- می‌شه این برگه‌ها رو امضا کنید؟

- بله حتما. می‌خونم، امضا کردم می‌دم به منشی.

- خیلی ممنون. یک چیز دیگه این‌که خانم صلحی برگه‌های بیمه رو روی میزتون گذاشت.

- باشه ممنون.

وارد اتاق شدم. پرده را کنار زدم. نفسی عمیق کشیدم. پشت میز روی صندلی نشستم. مشغول خواندن برگه‌ها شدم. امضایی در برگه‌ها زدم و منشی را صدا زدم.

- بله خانم.

- این برگه‌ها رو ببرید بدید به خانم صلحی و آقای صفری.

- چشم.

با برداشتن برگه‌ها از روی میز از اتاق خارج شد. سرم را روی میز قرار دادم. دستانم را دور گردنم حلقه کردم. تنهایی سخت نبود فقط درد داشت. تنهایی



## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

از یک طرف مسیح از طرف دیگر! از روی صندلی بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

می‌خواستم از کار دور باشم. گوشی‌ام را از جیبم بیرون کشیدم. شماره مهران را گرفتم. با خوردن دو بوق ارتباط برقرار شد.

- الو! سلام پریسما. کجایی؟ چند روزه ازت خبری نیست! نگرانم خواهش می‌کنم بگو کجایی؟ اصلاً خوبی؟

- مهران نفس بکش برادر!

- ببخشید، خب بگو!

- کاری نداری؟

- نه عزیزم کجایی؟ بگو پیام ببینمت!

- بیا کافه رویال.

- باشه الان خودم رو می‌رسونم.

- باشه.

از شرکت خارج شدم. آژانس جلوی در ایستاده بود. سوار ماشین شدم.

- کجا می‌رید؟

- کافه رویال.

- بله چشم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

شروع به حرکت کرد. به صفحه گوشی نگاهی انداختم. تمامی خنده‌هایم در عکس‌ها جا مانده! دیگر هیچ کدامشان را ندارم. لبخندی تلخ جایگزین خنده‌های از ته دلم شده است!

- خانم رسیدیم.

- ممنون.

از ماشین پیاده شدم به سمت کافه قدم برداشتم. وارد کافه شدم و روی اولین صندلی نشستم. به بیرون نگاه می‌کردم. منتظر مهران بودم. مهران از در ورودی وارد شد. چشمی در اطراف چرخاند؛ با دیدن من به سمتم قدم برداشت.

- سلام.

- سلام.

به چشمانم خیره شد. نگران بود یا عصبی نمی‌توانستم تشخیص دهم.

- خوبی پریسما؟

- خوبم تو خوبی؟

- منم خوبم. کجا بودی؟ این چند وقت چی کار کردی؟ چی می‌خوردی؟ کجا زندگی کردی؟

- نفس بکش. دونه‌دونه بپرس.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- خب کجا بودی؟
- هتل.
- پول از کجا آوردی؟
- من صاحب شرکتم مهران.
- شرکت؟ کدوم شرکت؟ تو پول از کجا آوردی که شرکت خریدی؟
- نخریدم.
- درست توضیح بده از اول ببینم.
- بابام یک رفیقی داشته به اسم آقای فرهانی.
- خب؟
- این وکیل پدرم بوده. وقتی عمو بهم گفت شرکت رو بابام فروخته باور کردم. چند روز بعد آقای فرهانی زنگ زد؛ رفتم پیشش.
- فرهانی همین وکیل خانوادگیمون نیست؟
- مگه می‌شناسی؟
- آره. خب بقیش؟
- بعد رفتم گفت شرکت فروخته نشده و به اسم من زده شده.
- خب؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- منم تا الان داشتم شرکت رو اداره می‌کردم.
- آها! پس کلاس زبان شرکت بود؟
- آره.
- چرا بهم نگفتی؟
- نمی‌تونستم.
- چرا؟ می‌ترسیدی به بابام بگم؟
- نه مهران بابات اگه می‌فهمید کاری نمی‌تونست بکنه.
- پس الان باید گفت رئیس شرکتی؟
- بله.
- خوبه. حالا چی شد یاد من افتادی؟
- مهران!
- دروغ میگم؟ بعد گذشت چند روز بهم زنگ زدی اومد میگی شرکت داری!
- میگی بابات این‌جوری گفته.
- خوب حالا چیزی نشده که تو کل عمرم فقط این یک چیز رو نگفتم.
- باشه من کار دارم.
- فهمیدم تو این شرایط نمی‌توانم از او کمک بخواهم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- باشه برو.

از جایش بلند شد و به سمت در رفت. تنها امیدم او بود که امیدم را از دست دادم. در را باز کرد به سمتم برگشت. نگاهی مهربان انداخت و به سمت میز برگشت.

- نمی‌تونم تنهات بزارم.

- آفرین پسر خوب.

- چه کمکی از دستم برمی‌آد؟

- می‌خوام برم خونه پدریم.

- خب به سلامتی.

- ولی وضعیت خوبی نداره.

- الان فهمیدم برای چی بهم زنگ زدی.

- مهران ناعادلانه‌اس.

- باشه بابا! بگو چی کار کنم.

- می‌خوام کمک کنی دیگه.

- باشه وسایل می‌خوای بگیری؟

- بله. بعدشم تمیزکاری و این چیزا.

- مگه من خدمتکارم؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- نه کمک دستی.

- بله دیگه یهو بگو آچارفرانسه.

تلخندی زدم.

- باشه کمک می‌کنی؟

- چون خواهرمی.

- ممنون.

- پاشو بریم.

از جایمان بلند شدیم. از کافه خارج شدیم. سوار ماشین مهران شدیم و به سمت خانه حرکت کرد.

- الان شادی؟

به مهران نگاهی انداختم. قیافه‌ی مردانه‌اش درهم فرو رفته بود.

- شاد؟ بعد از فوت مامان و بابام اصلاً نمی‌دونم شادی یعنی چی!

- پریسما دیگه باید با این مسئله کنار بیایی.

- کنار بیام. کنار اومدم ولی مهران من تو دار دنیا فقط این عمو رو داشتم.

عمویی که احساس می‌کردم می‌تونم بهش مثل پدرم تکیه کنم. عمویی که

احساس می‌کردم مثل کوه پشتمه.

- نبود؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- بود؟

ماشین را کنار زد و ایستاد. به سمت برگشت.

- مگه بابام چی کار باید می کرد که نکرده؟

- دقیقا بابات چی کار کرده؟

از ماشین پیاده شدم. پشت بند من مهران از ماشین پیاده شد. چنان عصبی در ماشین را کوبید که من در جای خود لرزیدم. کنار درخت بلوط ایستادم.

- بابام چی کارت کرده پریسما؟

میخواستم یک بار هم که شده حرف بزنم. سکوت نکنم. میخواستم یک بار هم که شده قاتل حرفهایم نشوم.

با داد بلندی فریاد زدم:

- بابای تو از خونه برام قفس ساخت! این کمه؟ کتکهای هر روزی که میخوردم! طعنههایی که هر روز با گوشهام هزار بار می شنیدم! اضافه بودنم رو هر روز هزار بار احساس می کردم. اتاق کوچیک مثل لونه موش داد بهم و مثل یک خدمتکار باهام رفتار کرد! مهران همه ی اینا کمه؟ پدر تو کاری باهام نکرد فقط هر روز خوردم می کرد. آره خوردم می کرد! جلوی خواهرت، جلوی اون مادرت که فتنه انداز بود. حس ترحمی که مادرت بهم داشت هر روز اذیتم می کرد. منتهی که با چشماشون رو دوشم می داشتن

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

اذیتم می‌کرد. مهران اینا کمه؟ می‌خوای پدرت باهام چی کار کنه؟ مهران تو چی می‌خواستی؟

مهران آشوب نگاهم کرد. چشمانش را به سمت خیابان کشاند.

- می‌خوای بازم بگم؟

بدون هیچ‌گونه حرفی ازم دور شد. سوار ماشین شد. شاید می‌شود گفت آرام شده بودم. سوار ماشین شدم.

- کجا برم؟

- من رو ببر شرکت هر جا دوست داری برو.

دستش را محکم به فرمان کوبید. چشمانش از عصبانیت سرخ شده بود.

- پریسما اعصاب خورده درست؛ اما وقتی ازت سوال می‌پرسم مثل آدم جواب بده.

- گفتم شرکت.

- غلط کردی.

- خفه شو مهران، کافیه دیگه خسته شدم. من عروسک خیمه شب بازی تو و بابات نیستم.

از ماشین پیاده شدم. بلند داد زد.

- پریسما! گمشو بیا سوار شو ببرم شرکت.



## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- نمی‌خوام.

از ماشین پیاده شد. دستم را محکم فشار داد. به سمت خودش چرخاند. آنقدر محکم گرفته بود که درد تمام استخوان‌هایم را احاطه کرده بود.

- دستم رو ول کن دردم گرفت.

- خفه می‌شی. الانم می‌ری سوار ماشین می‌شی.

بدون هیچ حرفی دستم را بیخیال شد. به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. سرم را به سمت خیابان گرفتم. جلوی در شرکت ایستاد.

- پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم. مسیح جلوی در شرکت با آقای سروری ایستاده بود.

- ممنون.

مسیح نگاهش را به سمتم گرفت. اخم نکرده بود؛ اما چشمانش ناراحتی و اخم را فریاد می‌زد. آنقدر حواسم به مسیح بود که رفتن مهران را نفهمیدم.

- س...!

ازم دور شد. چرا دلیلش را هیچ‌گونه نمی‌فهمم.

- سلام خانم ملکوتی.

- سلام.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

وارد شرکت شدم. مسیح جلوی در اتاق آقای فرهانی ایستاد و با تقه‌ای وارد اتاق شد. به سمت اتاقم رفتم. وارد اتاق شدم. کنار پنجره ایستادم. نفسی آرام کشیدم. در افکار خود غرق بودم که در باز شد. به سمت در برگشتم.

- سلام.

- علیک سلام.

- در زدم نشنیدی.

- باز که اومدی! مگه نگفتی با معاونت کار می‌کنم؟

- بله.

دستانش را در جیب شلوارش قرار داد. قدمی به سمت برداشت و در را بست.

- چرا گفتم الانم نیومدم که باهام کار کنی.

- من وقت ندارم برای حرف‌های تو هدر بدم.

- از به بیرون خیره شدنت کاملاً مشخصه.

اخم کردم. لبخندی ملیح زد.

- خوب؟

- اومدم درباره کار باهم صحبت کنیم.

به سمت میز رفتم. پشت میز نشستم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- اگه دوست داشتی می‌تونم بشینی.
- لبخندش به اخم تبدیل شد. روی مبل نشست.
- خب گوش می‌کنم.
- این شرکت چندتا پرسنل داره؟
- وقت نکردم بشمارم.
- به چند نفر حقوق می‌دید؟
- حقوق رو حسابدار میده.
- چه شرکت بی‌در پیکری.
- آقای مرادی نمی‌دونم اهل کدوم نژاد یا اهل کدوم سال قاجار هستید؛ اما باید بگم تو شرکت ما حسابدار حقوق رو میده من فقط برگه‌های تأیید رو امضا می‌کنم.
- خانم...! اسمتون چیه؟
- ملکوتی هستم.
- خانم ملکوتی من اسامی کل پرسنل رو می‌خوام.
- فکر کنم سواد ندارید. روی در نوشته شده اتاق مدیرعامل. این‌جا اتاق بایگانی یا شمارش پرسنل یا هرچیز دیگه نیست. درضمن منم منشی شما نیستم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- خب من کجا باید برم؟
- طبقه سوم اتاق آقای خداداد.
- باشه. درباره معاونم باید بگم.
- معاونتون خودشون بیان با خودشون صحبت می‌کنم.
- اخمش به اعصابنیت تبدیل شد. تمام اعصابنیتم را روی مرادی خالی کردم.
- خانم ملکوتی فکر کنم من شریک این شرکتم.
- صحیح من گفتم نیستید؟
- این برخورد شما شایسته یک مدیرعامل نیست.
- خب چی کار کنم؟
- کار خاصی نمی‌خواد بکنی.
- باشه چون اصرار شدیدی دارید.
- از جایش بلند شد.
- چایی میل نکردید که.
- ممنون زهرمار نوش کردم کافیه.
- نوش جونتون.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

از اتاق خارج شد. در را چنان کوبید که لرزه را در کف کفش‌هایم احساس کردم.

لبخندی زدم به ساعت نگاهی انداختم. به سمت اتاق مسیح حرکت کردم. تَقه‌ای به در زدم.

- بفرمایید.

وارد اتاق شدم.

- سلام. خسته نباشی.

سرش را از میز بلند نکرد.

- ممنون.

- می‌خواستم بگم من دارم می‌رم هتل.

- به سلامت.

از برخورد سرد و تندش خشکم زد. از اتاق خارج شدم. روی صندلی اتوبوس نشستم. منتظر اتوبوس ماندم. اتوبوس زردی ایستاد. با باز شدن در وارد اتوبوس شدم. سرپا ایستادم. سر خیابان خانه‌یمان ایستاد. از اتوبوس پیاده شدم. به سمت خانه که چه عرض کنم همانند قبرستانی ویرانه شده بود. با کلیدی که آقای فرهانی داده بود در حیاط را بار کردم. وارد حیاط شدم. هوا دلگیر بود. گرگ‌ومیش شب آزارم می‌داد. وارد خانه شدم. قدمی به سمت کلید چراغ‌ها انداختم. چراغ‌ها را روشن کردم. روی مبل چوبی که

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

خاک بر رویش خلو شده بود نشستم. نفسی کشیدم و به اتاق کار پدرم خیره شدم. چقدر خاطره داشتم. با مرور خاطراتم اشک سمجی بر روی گونه‌هایم روانه شد.

از روی مبل بلند شدم. مانتویم را از تنم بیرون کشیدم. شروع به کار کردم.

\*\*\*

به ساعت مچی‌ام نگاهی انداختم. ساعت چهار صبح را نشان می‌داد. خسته شده بودم. چشمانم از خواب شدید روی هم می‌افتادند. پذیرایی تمام شده بود. روی مبل سه نفره دراز کشیدم. نمی‌دانم چقدر کشید خوابم برد. چشمانم را آرام باز کردم. موهای آشفته‌ی خود را مرتب کردم. از جایم بلند شدم. گاز و برق وصل نبود؛ نمی‌توانستم صبحانه بخورم. از خانه خارج شدم. به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم. روی صندلی نشستم. ماشین مهران جلوی ایستگاه ایستاد.

- بیا برسونمت.

- مرسی.

- پرئسما گفتم بیا!

عصبی از جایم بلند شدم. سوار ماشین شدم. حرفی بینمان رد و بدل نشد. جلوی در شرکت ایستاد.

- مواظب خودت باش.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- این به تو ربطی نداره.
- پریسما لجبازی رو بزار کنار. ساعت دو میام دنبالت بریم برای خونه، هرچی که می‌خوایی بخریم.
- نمی‌خواد.
- ازت نظر نپرسیدم. دستور دادم.
- مه...!
- دستش را روی لبانم گذاشت.
- هیس! گفتم میام دنبالت.
- به آن سوی شیشه نگاه می‌کردم. مسیح عصبی به داخل ماشین خیره شده بود.
- از ماشین با یک خداحافظی ساده پیاده شدم. سریع به سمت شرکت حرکت کردم. وارد شرکت شدم. به سمت اتاقم رفتم. وارد اتاق شدم. پشت بند من مسیح وارد اتاق شد.
- کی بود؟
- کی؟
- این کی بود؟
- کدوم؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

خود را به حواس پرتی زدم. که گویا خبری نشده بود.

- پریسما این کی بود؟

- به تو چه مسیح؟

نزدیک میز شد. دستش را روی میز گذاشت. از اعصابانیت شدید رگ‌های گردنش برجسته شده بودند.

- هتل خونه این پسره بود؟ یا این پسره صاحب هتله؟

از حرف‌هایش قلبم تیر شدیدی کشید.

- چیه؟ سکوت کردی!

چشمانم پر از بغض شد. گلویم را بغض چنگ می‌زد.

- هر روز این می‌رسونه تو رو. با من اومدنی پرسنل پشتت حرف می‌زنند، ولی وقتی با این میایی پرسنل تو رو نمی‌بینن نه؟ این کیه پریسما! هتلی که دیشب می‌گفتی پیش این بود.

دستانم را روی میز کوبیدم.

- خفه شو.

صدایم از بغض شدیدی که داشتم می‌لرزید.

- چطوری می‌توننی این چرت و پرتا رو به من بگی؟ با چه حقی؟ اصلاً هرکی که بود! اصلاً هر خری که بود! به تو چه؟ تو چکاره‌ی منی؟



## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

قطره اشکی از چشمانم سرازیر شد. نمی‌توانستم خود را کنترل کنم. بیخیال غرورم شدم و اشک ریختم. نزدیک‌تر شد. دستانم را در دستانش در قرار داد.

- پریسما! ببخشید عزیزم! عصبی بودم، نفهمیدم چی گفتم!

دستانم را از دستانش بیرون کشیدم.

از او دور شدم. چشمانش ببخشید را التماس می‌کرد.

- برو بیرون.

بدون هیچ‌گونه حرفی از کنارم رفت. از اتاق خارج شد. روی صندلی نشستم. نفسی کشیدم و آرام اشک ریختم.

\*\*\*

به ساعت مچی‌ام نگاهی انداختم. ساعت پنج بود. به سمت اتاق جلسه رفتم. وارد اتاق شدم.

- سلام، خیلی خوش اومدید.

- سلام، خیلی ممنون خانم ملکوتی.

روی صندلی نشستم. به اطرافم نگاه کردم.

- دعوت امروز من برای حل مشکلاتمون بود.

- مشکل؟ چه مشکلی؟

- می‌گم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- بحث اولم با اونایی هست که مشتری ده درصدی شرکت هستند. میشه بگید چند نفر این جا خریدار ده درصدی هست؟
- میشه گفت پنج نفریم.
- بله. اگه قبول دارید از بیست درصد شروع کنیم!
- بیست درصد؟
- این جوری سودمون بالا می‌ره نظرتون چیه؟
- من با بیست درصد موافقم.
- مابقی؟
- دیگه وقتی شما تصمیم گرفتید، ما حرفی نداریم.
- خیلی ممنون. بحث بعدی با خریدارهای شرکت به صورت زنجیره‌ای محصول می‌فروشند. می‌خوام بگم از اون جای که شرکت وضعیت فعلی خوبی نداره؛ محصولاتمون خیلی کم شده و نیروی کافی برای تولید نداریم.
- خب خانم ملکوتی این یک راه حل داره.
- چه راه حلی؟
- همون طوری که آقای اسلامی گفتند که موافق هستند ما هم باید موافقت کنیم تا تولید رو دو برابر بخریم و بفروشیم.
- این راه حل عالیه.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- بعد این که محصولاتتی که قراره به اون طرف بره رو با افزایش قیمت بفرستیم.

- عالیہ خوب پس از فردا شروع می‌کنیم.

- به امید خدا.

همگی از صندلی‌هایمان بلند شدیم.

- از همگی ممنون که تشریف آوردید.

با یک خداحافظی ساده از اتاق خارج شدند. با نفسی آرام کشیدن از اتاق خارج شدم. به سمت اتاقم رفتم. در اتاق را باز کردم. بوی مسیح دیوانه‌ام می‌کرد. بوی عطر تلخش را به ریه‌هایم کشیدم. وارد اتاق شدم.

- سلام.

مسیح به سمتم برگشت. نگاهش مبهم بود.

- چیزی شده؟

به صفحه گوشی‌ام نگاهی انداختم. بیست تماس بی‌پاسخ از مهران را نمایش می‌داد.

- خیلی زنگ زد حتماً نگرانه.

- این...!

اجازه توضیح برایم گذاشت.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- خسته نباشی.

از اتاق خارج شد. مهران همه چیز را خرابتر کرده بود. قلبم بی‌تابی می‌کرد. لعنت به غرورم که اجازه‌ی کاری را نمی‌دهد. کاش می‌توانستم بگویم که چقدر دوستش دارم!

از اتاق خارج شدم. به سمت در خروجی حرکت کردم. ماشین مهران جلوی شرکت پارک شده بود. با دیدن من از ماشین پیاده شد. عصبی به سمتم هجوم آورد.

- سلام.

- سلام و زهرمار. ببین چندبار بهت زنگ زدم.

- نشنیدم.

سوار ماشین شدم. سرش را به سمتم چرخاند.

- تو از بابام بدت میاد چرا با من این‌جوری رفتار می‌کنی؟

- اولاً از بابات بدم نمی‌آید. ثانیاً اگه هم بدم بیاد حق دارم. توام پسر همون پدری.

- من شبیه اون نمیشم.

- از کجا معلوم؟ خونه دیگه، می‌کشه.

- نمی‌کشه.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- به جهنم نکشه به من چه؟

- پریسما لجبازی رو بزار کنار.

- کدوم لجبازی؟

- باور کن من مثل پدرم نیستم.

- باورت کرده بودم مهران، ولی وقتی می‌دونستی و سکوت کردی! وقتی می‌دیدى و حرف نمی‌زدی! وقتی اینا رو می‌دیدم باورم از بین می‌رفت. خواستم دوباره باورت کنم ولی باز می‌دونستی و گفتی پدرت خوبه و برای من در نبود پدرم، پدری کرده مطمئن شدم باورم به تو اشتباه بوده. از این به بعد جلوی شرکت یا تو خود شرکت نیا! نمی‌خوام رفت و آمد زیادت رو همه متوجه بشن.

- پریسما!

از ماشین پیاده شدم. به سمت ایستگاه حرکت کردم. چند اتوبوس از جلویم گذشت. هوا سرد شده بود. سردم نبود. قلبم یخ کرده بود. دستی به موهایم کشیدم از جایم بلند شدم. به سمت نمی‌دانم کجا حرکت کردم. به ساعت مچی‌ام نگاهی انداختم. نگاهم را از ساعت گرفته و به اطراف خیره شدم. کجا بودم؟ روی جدول نشستم و به ماشین‌های در حال رد شدن خیره شدم. کاش می‌توانستم زندگی‌ام را بگذارم و فرار کنم! چقدر سخت است در این شهر بزرگ و کثیف تنها باشی! تنهایی بد نیست؛ اما برای منی که به تنهایی عادت نکرده‌ام سخت می‌آید. از جایم بلند شدم. دستی برای ماشین تکان

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

دادم. ماشینی سفید رنگ ایستاد. شیشه ماشین را پایین کشید. مردی میانسال بود.

- دخترم بیا بشین.

سوار ماشین شدم. سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم. حرف راننده مرا از خیال پرت کرد.

- دخترم تنهایی اینجا چی کار می کنی؟

- نمی دونم شاید راهم رو گم کردم.

- الان کجا برم؟

آدرس را دادم و چشمانم را بستم.

- دخترم.

چشمانم را آرام باز کردم.

- بله.

- رسیدیم.

- ممنون.

کرایه را حساب کردم. از ماشین پیاده شدم. به سمت خانه مسیح حرکت کردم. نگاهی به نمای سنگی ساختمان انداختم. چقدر دور بودم از خود و این شهر! زنگ در را زدم. مصمم بودم. بعد از گذشت چند ثانیه در باز شد.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

با دیدن حال مسیح خود را گم کردم. حال خوبی نداشت. موهایش ژولیده شده بود. به دستانش نگاه کردم. لیوان نوشیدنی را که در دستش دیدم دلیل حالش را فهمیدم. با صدای گرفته و بمی اسمم را صدا زد.

- پریسما!

چقدر دوست داشتنی بود اسمت را کسی صدا بزند که دیوانه‌وار دوستش داری.

- س...! سلام.

- سلام. بیا تو.

وارد خانه شدم. لیوان‌های شکسته شده روی زمین! گلدون بزرگ خورده شده. کنسول‌هایی که هرکدام به یک طرف پرت شده. قدمی برداشتم.

- مواظب باش!

به شیشه روی میز نگاه کردم.

- همش رو خوردی؟

- نه ریختم دور.

نگاهم را در اطراف چرخاندم. مانتویم را از تن بیرون کشیدم. شروع به تمیز کردن خانه شدم.

\*\*\*

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

نگاهی به مسیح که همان لیوان را در دست داشت انداختم. روی مبل نشسته بود و نگاهم می‌کرد.

- چرا اومدی این‌جا؟ پرسنل یهو ببین برات بد نمی‌شه؟ هی! اگه اون پسره ببینه چی؟ قرار ازدواجتون از بین می‌ره؟

به سمتش حرکت کردم. روی مبل نشستم. لیوان را از دستش گرفتم.

- خجالت بکش مسیح.

- چشم.

- واقعاً تو خجالت نمی‌کشی؟

- چرا دیگه دارم خجالت می‌کشم نمی‌بینی؟

از حرفش خنده‌ام گرفت. با تمام جدیتم نگاهش کردم.

- پاشو!

- کجا؟

- بریم بخواب.

از جایش بلند شد. به سمت اتاق رفتیم. وارد اتاق شدیم. خود را روی تخت انداخت. می‌خواستم از او دور شوم؛ اما با گرفتن دستم هم ریتم قلبم از دستم خارج شد.

- نرو.



## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

روی تخت نشستم.

- نمی‌رم استراحت کن.

دستم را گرفت.

- آفرین.

دمای بدنم هرثانیه بیشتر می‌شد. تپش قلبم را خود می‌شنیدم.

- بخواب مسیح.

دوست دارمی زمزمه کرد و چشمانش را بست. شاید توهم زده بودم! شاید او حالش بد بود. دوستم داشت؟

\*\*\*

« مسیح دادخواه »

چشمانم را آرام باز کردم. دست پریسما را دست خود دیدم. نگاهی به پریسما انداختم. خوابش چقدر شیرین بود! همانند بچه‌ها شده بود! مظلوم و آرام. موهایش را که روی صورتش بود را کنار زدم. می‌توانستم لبخند خود را ببینم. نمی‌خواستم پلک بزنم. کاش برای من بود! کاش او نیز دوستم داشت! کاش می‌توانستم غرورم را کنار بگذارم! چشمانش را آرام باز کردم. با لبخندی به من خیره شد.

- سلام.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- سلام صبح بخیر.

از روی زمین بلند شد.

- خوبی؟ سرت درد نمی‌کنه؟

یاد دیشب افتادم هیچ چیز یادم نمی‌آمد. نمی‌دانم چرا چشمان پرِسما شیطنت را فریاد می‌زد! چرا چشمانش امروز متفاوت بود.

- آره خوبم.

از روی تخت بلند شدم. باهم از اتاق خارج شدیم. به سمت آشپزخانه رفتم. روی صندلی نشستم.

- چطوری اومدی تو؟

- با پاهام.

- یکم خجالت بکش درست جواب بده.

روی صندلی نشست. با خنده نگاهم کرد.

- نقاشیم خوب نیست می‌شه تو بکشی من رنگش کنم؟

- پرِسما!

دستانش را به عنوان تسلیم بالا برد.

- ببخشید.

- دیشب اومدم یکم حالت بد بود مجبور شدم بمونم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

مجبورا! یعنی برای ماندن در کنارم مجبور بود! دیگر مطمئن شدم پریسما هیچ‌گونه حسی نسبت به من در دل ندارد!

- باشه الان خوبم می‌تونم بری.

لبخندی شیرین نثارم کرد.

- من برای کارام از تو اجازه نمی‌گیرم.

- پرسنل می‌فهمه!

- می‌شه تمومش کنی؟ یک حرفی زدم.

- باشه.

- می‌شه بگی لباسای من کجاست؟

- تو انباری.

- چی؟

با تمام خونسردی نگاهش کردم.

- تو انباری.

از جایش بلند شد. از آشپزخانه خارج شد.

- می‌شه بگی این انباری کجاست؟

- ته پذیرایی.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- ممنون.

به سمت انباری رفت. روی صندلی نشسته بودم که فریاد پریسا بلند شد. خود را به انباری رساندم.

- چی شد؟

پریسا روی صندلی ایستاده بود.

- س... سوسک.

آنقدر خنده‌ام گرفته بود که از شدت خنده دلم را محکم چسبیده بودم.

- زهرمار برای چی می‌خندی؟

- آخه دخترم از سوسک می‌ترسه؟

- حالا که می‌بینی می‌ترسه، برش دار توروخدا.

سوسک را از اتاق برداشتم از پنجره بیرون انداختم.

- نقطه ضعفت اینه؟

- نخیر.

- مشخصه؛ میرم میارمش‌ها!

- باشه، باشه. ببخشید.

اذیت کردنش برایم شیرین بود. من میرم خونمون.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- باشه حالا قهر نکن.

- برو بابا!

- من بابات نیستم.

چمدان هایش را از اتاق بیرون آوردم.

- بیا اینم وسایلات.

- نگفتی انباریه؟

شانه‌ای بالا انداختم.

- یادم نمی‌آد.

- که این طور.

- بله.

چمدان را به سمت در هدایت کرد. مانتویش را پوشید.

- من میرم.

- کجا؟

- قبرستون.

- یک فاتحه از طرف من بفرست.

- حتما.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

گوشی‌اش زنگ خورد. یک نگاهی مصمم انداخت. چشمانش را دو باری بست.

- عشقته؟ همون پسر است؟ جواب بده. ناراحت می‌شه دیگه نمی‌آد تورو بگیره.

- مسیح خفه شو!

- خب، جواب بده.

- نمی‌خوام.

- نده، بعداً باهات ازدواج نمی‌کنه.

به سمت مبل رفت. روی مبل دو نفره نشست.

- مسیح چه هیزم تری بهت فروختم؟

نگاهش به سمت تابلوی نقاشی بزرگ روی دیوار بود. روبه‌رویش ایستادم. سرم را به سمت تابلو چرخاندم.

- من این طرفما!

به چشمانم خیره شد. می‌شد در دریای چشمانش غرق شد.

- من چی کارت کردم؟

- کاری نکردی. فقط نامزدت ناراحت نمی‌شه این‌جایی؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

عصبی از جایش بلند شد. به سمت قدم برداشت. هیچ فاصله‌ای بینمان قرار نداشت.

- اون نامزد من نیست.

- خب نامزد قبلی.

- نامزد قبلیم نیست.

- خب چه بدونم بالاخره دوست داره! دوشش داری!

عصبی و خشن داد زد.

- بسه دیگه خسته شدم. خسته شدم از بس به همه درباره همه چی توضیح دادم. خسته شدم از این که خودم رو به همه ثابت کردم. خسته شدم از بس دنبال این بودم که همه باورم کنن. مهران هیچیه من نیست! هیچی! می‌فهمی؟ هیچی. از بچگی دنبال این بودم که نکنه یکی از دستم ناراحت بشه! نکنه یکی اخم کنه! نکنه یکی باورم نکنه! اصلاً نمی‌گفتم به جهنم باور نکنن! اصلاً به من چه؟ خسته شدم مسیح. می‌دونی چیه؟ توام خیلی خری! وقتی می‌بینی با حرفات حرص می‌خورم! وقتی می‌دیدی با حرفات عصبیم می‌کنی ولی باز حرفات رو می‌زنی. مسیح من کسی رو ندارم؛ نداشتم. بعد مامان، بابا تنها کسی که دوستش داشتم تو بودی! آره درست شنیدی من دوست دارم مسیح!

بلندتر فریاد زد.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- مسیح دادخواه من دوست دارم!

دوستم داشت؟ یعنی می‌توانم بگویم دوستش دارم؟

روی مبل نشست.

- حق داری! اصلاً تقصیر منه. از همون روز اول دوست داشتم. از همون روز اول!

چقدر مبهم بود! دوستم داشت! چقدر حس زیبایی ست! قطره اشکی از چشمانش سرازیر شد. روی زمین روبه‌رویش زانو زدم. گونه‌اش را بوسیدم.

- منم دوست دارم خانم غرغرو.

اخم کرد. پیشانی‌اش را بوسیدم.

- ولی عصبی می‌شی جذاب‌تر می‌شی‌ها.

مشتی به بازویم زد. او را در آغوش گرفتم. بوی خوبی داشت. سرم را لای موهای پرکلاغی‌اش بردم. دستم را میان موهایش کشیدم. عطر موهایش هر آدمی رامست می‌کرد.

- دوست دارم پریسما!

از جایش بلند شد. به سمت چمدان‌هایش رفت.

- کجا؟

- جایی نمی‌رم؛ فقط می‌خوام بگم که این‌جا برای دوتامون خیلی کوچیکه.



## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

به سمتش رفتم. دستش را گرفتم.

- چرا؟

- خب کوچیکه دیگه!

- می‌دونی خونه کوچیک خوبیش چیه؟

در چشمانم غرق شد. لبخندی زد.

- چیه؟

- این‌که اگه قهر کنی جایی برای قایم کردن خودت نداشته باشی! دومین خوبیش اینه دلمون برای هم تنگ نمی‌شه چون بزرگ نیست هر لحظه کنارمی.

- باشه. قبول.

- خب؛ پس نمیری شرکت؟

- چرا میرم.

- باشه پس من برم حاضرشم.

- باشه.

به سمت اتاق رفتم. لباس‌هایم را پوشیدم. از اتاق خارج شدم.

- خب توام برو حاضرشو منتظرم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

به سمت اتاق رفت. آستین‌هایم را تا آرنج تا کردم. روی مبل نشستم. گوشی پریسما زنگ خورد. به صفحه گوشی نگاهی انداختم. اسم مهران روی صفحه اعصابم را خورد کرد. تماس را رد کردم. گوشی رو روی عسلی گذاشتم. با دیدن پریسما از جام بلند شدم.

- بریم؟

- بریم.

به سمت در خروجی رفتیم.

- مسیح!

- جانم؟

- چیزی شده؟

- نه!

به سمت ماشین رفتیم.

- برو پیش آقای فرهانی!

- باشه.

به سمت دفتر آقای فرهانی حرکت کردم. ماشین را جلوی در دفتر پارک کردم.

- پیاده شو.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

از ماشین پیاده شدیم. به سمت دفتر قدم برداشتیم.

- به به! خوش آمدید!

- خیلی ممنون عموجان.

- بفرمایید.

روی صندلی نشستم.

- جانم پریسما جان؟

- می‌خوام خونه پدریم رو بازسازی کنیم.

- چرا؟

- وارد خونه می‌شم، عذاب می‌کشم.

- باشه عزیزم وسایلی خونه رو چی؟

- قیمتی‌ها بره برای فروش!

- بقیش!

- بقیش که قیمتی نبود رو نگه دارید!

- می‌خوای چی کار کنی؟

- می‌خوام ببخشم!

- ببخشی؟ به کی؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- به کسایی که نیاز دارند.

\*\*\*

از زبان « پریسما ملکوتی »

نگاه گرم مسیح آرامش را در جای جای بدنم تزریق کرد.

- باشه عزیزم.

- ممنونم.

- خواهش می‌کنم.

- شرکت نمی‌رید؟

- چرا میرم ولی قبلش باید کارهای این جا رو انجام بدم.

- آها باشه.

از روی صندلی بلند شدیم. دست مسیح را گرفتم. حس خوبی داشتم! شاید نیاز به کمی آرامش داشتم.

- خداحافظ.

- به سلامت عزیزم.

از دفتر آقای فرهانی خارج شدیم. به سمت ماشین رفتیم. سوار ماشین شدیم. به سمت شرکت حرکت کرد. سرم را به شیشه تکیه دادم.

- خوبی چشم آبی من؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- آره خوبم!

روبه روی در شرکت ایستاد. با دیدن ماشین مهران نگاهی به مسیح انداختم. مسیح عصبی غرید.

- این پسره کیه؟

- مهران! پسرعمومه، البته برادرم حساب می‌شه.

- برو بهش بگو دیگه جلوی در شرکت نیاد.

- باشه.

مصمم از ماشین پیاده شدم. به سمت مهران رفتم. از ماشین پیاده شد. عصبی به سمتم آمد. نگاه‌های سنگین مسیح از دور آزارم می‌داد. عصبی نزدیک شد. دستم را گرفت.

- این کیه از ماشینش پیاده شدی؟

مسیح با دیدن صحنه از ماشین پیاده شد. نگاهی به معنای نه انداختم. به عقب برگشت.

- مهران دستم رو ول کن.

- پریسما این کیه؟

- مهران دستم رو ول کن! جلوی شرکت نباش!

- پریسما این پسره بی‌همه چیز کیه؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- شوهرمه!

لبخند مرموز مسیح لبخند را روی لبانم آورد.

- شوهرت؟ تو کی شوهر کردی؟ پس ما چی؟ پریسما این تو رو به خاطر خودت نمی‌خواد.

- تنها کسی که من رو به خاطر خودم می‌خواد همینه. از این جا برو.

دستم را از بین چنگال‌هایش بیرون کشیدم. به سمت شرکت رفتم. وارد شرکت شدم. نگران بودم! دلم آشوب بود! دلواپس بودم! صدای فاتحی من را از هپروت بیرون کشید. به سمت صدا برگشتم.

- سلام.

- سلام خانم. صبح بخیر.

- صبح شما هم بخیر. چیزی شده؟

- خانم...! خانم قبل از اومدن شما یک آقای اومد.

- کی بود؟

- نمی‌دونم! نگفت کیه!

- خب چی کار داشت؟ چی گفت؟

- گفت که خانم ملکوتی کجاست؟ گفتم نیست رفت تو اتاقتون با برگه برگشت. هرکاری کردیم نتونستیم جلوش رو بگیریم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- یعنی چی؟

- چی شده؟

- مسیح...!

به سمت اتاقم رفتم. کیفم را روی میز گذاشتم. به برگه‌های روی میز نگاهی انداختم.

- نیست! نیست!

- چی نیست؟ چی شده؟

- اومدن مهران از الکی نبوده!

- چی شده؟

- مسیح عموم این جا بود! دیروز برگه‌های حق امضا رو این جا گذاشته بودم! نیست.

- خب قشنگ نگاه کن!

- اومده برده دیگه نیست!

- خب نمی‌تونه با اون کاری کنه نترس!

- می‌دونم! رو اون برگه امضای من زده شده بود.

دستانم را دور گردنم حلقه کردم. در اتاق دودو می‌کردم.

- پریسما سرم گیج رفت بشین دیگه.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- مسیح باید برم خونه اشون.

- نیازی نیست بری!

- باید برم مسیح.

- باشه پس باهم میریم.

- باشه.

با عجله از اتاق خارج شدیم. سوار ماشین شدیم. به سمت خونه عمو حرکت کرد. جلوی در ایستاد. با هم از ماشین پیاده شدیم.

- تو نیا!

- نمی‌تونم بذارم تنها بری!

باهم وارد ساختمان شدیم. وارد آسانسور شدیم. آسانسور طبقه پنجم ایستاد. جلوی در ایستادم. با نگاهی عصبی شاید مصمم به مسیح نگاه کردم. زنگ در را فشردم. بعد از گذشت چند ثانیه در باز شد.

- پر...! پر...! پر...!

فرناز نگاهی به مسیح انداخت.

- بابات خونه‌اس؟

- آره خونه‌اس.

- برو کنار.



## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

وارد خانه‌ای شدم که، چند روز پیش برایم قفس بود. خاطراتم دوباره برایم مرور شد.

- به‌به! خانم خوش اومدی.

- حوصله‌ی تو یکی رو ندارم زن عمو. برگه‌ها کجاست؟

عمو از جایش بلند شد.

- کدوم برگه‌ها؟

- برگه‌هایی که امروز از اتاق برداشتی. با خودت چی فکر کردی؟

- پریسما ثروت پدرت همش برای تو نیست!

- عه؟ برای تو؟ چی شد؟ زمانی که بابام بهت نیاز داشت نبود! زمانی که بابام داشت جون می‌داد نبود! الان که حرف از پول شده اومدی! کدوم نقطه از جهان نوشته شده که ثروت برادر به جای بچه به برادرش می‌رسه؟ تو برای بابام برادر نبودی! وقتی کسی برادری مثل تو داشته باشه دیگه دشمن می‌خواد چی‌کار؟ برگه‌ها کجاست؟

- برگه‌ها دست من نیست دادم به وکیل.

- تو...! تو هیچ غلطی با اون برگه‌ها نمی‌تونی بکنی!

به سمت در برگشتم. با دیدن مسیح که به در تکیه داده بود آرامش به بدنم برگشت.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- اینم جدیده؟

- نخیر این شوهرمه!

- تو کی شوهر کردی؟

بدون هیچ حرفی از خانه خارج شدم. دست مسیح در دستم باعث می‌شد، آرامش خود را داشته باشم.

- خوبی پریسما؟

- آره خوبم!

- بریم؟

- می‌خوام برم سر خاک مامان اینا.

- باشه عزیزم بریم.

سوار ماشین شدم. سرم را به صندلی تکیه دادم. به عابرهای خیابان خیره شدم. در دل تک‌تک‌شان حرف‌هایی پنهان است. به تک‌تک سنگ‌ها نگاهی انداختم. دلم را خالی از درد نمی‌دیدم. روی زمین نشستم. با دستم خاک و گردوغبارها را پاک کردم. اسم مادرم روی سنگ، می‌شود گفت آرامشی در استخوان‌هایم تزریق کرد. سایه‌ی مسیح که به درخت تکیه داده بود را روی زمین دیدم. سنگ را بوسیدم. قطره اشکی سمج روی گونه‌هایم سرازیر شد.

- مامانم نیاز به آغوش گرمت دارما! مامان نیاز دارم باز نصیحتم کنی! مامان تورو خدا! مامان دلم برات تنگ شده! این صبر برای درد به این بزرگی به خدا

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

کمه! بابا! ببین دخترت اومده! ببین باز آشفته‌ام. ببین بابا دلم می‌خواد باز موهام رو شونه کنی! بابا خیلی تنهام! دلم براتون تنگ شده! قرارمون این نبود! بابا قرار نبود دوتاتونم برید! تو می‌دونستی مامان دوست داره! می‌دونستی مامان بدون تو یک لحظه‌ام نفس نمی‌کشه. می‌دونستی رفتی! دستم را روی گونه‌ام کشیدم. اشک‌هایم را پاک کردم.

- بابا الان که پیش مامانی میشه حواست به مامان باشه؟ بابا دلم به آغوش گرم‌تون نیاز داره! ببخشید! همش تقصیر من بود!  
مسیح بازویم را گرفت.

- عزیزدلم بلند شو.

- مسیح ببین مامانم چقدر ازم دوره. مسیح من براش دختری نکردم! براش دختر خوبی نبودم! مسیح بابام اگه نبودم اگه من به دنیا نمی‌اومدم الان تو این دنیا بود! مسیح دلم براشون تنگ شده.

سرم را روی سینه‌ی مسیح گذاشتم. تپش قلبش آرام کرد. نفسی کشیدم. از زمین خاکی سرد بلند شدم.

- بریم؟

بدون هیچ حرفی قدم‌هایم را به سمت ماشین کشاندم. سوار ماشین شدم. نیاز به خواب داشتم.

- بریم خونه.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- پریسما...!

- مسیح خواهش می‌کنم!

- باشه.

به سمت خونه حرکت کرد.

ماشین را جلوی در خانه نگه داشت. از ماشین پیاده شدم. به سمت خانه قدم برداشتم. مسیح در را باز کرد. کیفم را روی زمین انداختم. به سمت اتاق رفتم. روی صندلی چوبی در تراس نشستم. سرم را به سمت آسمان گرفتم.

\*\*\*

از زبان «مسیح دادخواه»

طوری محو آسمان شده بود که صدای قدم‌هایم را نشنید. هوای شب سوزناک بود. پتوی در دستم را روی شانم انداختم. گویا با این کارم او را از یک دنیای دیگر بیرون کشاندم و در گوشه‌ی تراس سرد و کوچک پرت کردم. به سمت برگشت مات و مبهوت نگاهم کرد.

- پاشو بریم تو! سرده هوا، سینه پهلو می‌کنی‌ها!

گویا صدایم را نشنید. دستش را به چشم‌هایش کشید. به آسمان اشاره کرد.

- می‌بینی ستاره‌ها رو؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

جلوتر رفتم. سرم را بالا گرفتم.

- اهوم؟!

نگاهش رو سمت خیابان چرخاند. به ماشین‌ها خیره شد. دستش را به میله‌ها گرفت. از جایش بلند شد.

- خیلی‌هاشون خیلی وقت پیش مردن و رفتن و تموم شدن؛ اما وقتی بهشون نگاه می‌کنی می‌بینی هنوز هستند، هنوز سرجاشون هستند! انگار هستند و تموم نشدند جالبه نه؟

سری تکان دادم و در آن تاریکی سعی کردم از حالش سر در بیاورم. برق چشم‌هایش از اشک بود یا سرما! بینی‌اش را با سروصدا بالا کشید.

- آدما همین‌ها! بی سروصدا میرن و ترکت می‌کنند! نابودت می‌کنند. یهو به خودت می‌ای می‌بینی نیستن! می‌ای می‌بینی خیلی وقته رفتند. تو هنوز فکر می‌کنی هستند! هنوز فکر می‌کنی سرجاشونند! سرجاشون توی آسمون دلت؛ اما نیستند! جالبه نه؟!

دوباره سری تکان دادم. برق چشمانش روی گونه‌اش چکید.

- ولی آدم‌ها ستاره نیستند! یک روزی دوباره برمی‌گردند.

صدای پوزخندش گوشم را پر کرد. پتو را از روی شانه‌هایش کشید و بین دست‌هایم چپاند و به سمت اتاق رفت. صدایش گرفته‌تر شده بود. راست می‌گفت آدم‌ها برمی‌گردند؛ اما خیلی دیر!

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

از تراس خارج شدم. به سمت پریسما رفتم. کنارش روی کاناپه کوچه اتاق نشستم.

- پریسما!

نگاهش تغییری نکرده بود! برق چشمانش هنوز آدم را به وجد می‌آورد.

- می‌خوام بگم هر وقت دلت خواست من هستم، می‌تونی باهام حرف بزنی!

نگاهش را از چشمانم گرفت و به پارکت زمین دوخت. نمی‌دانستم در دلش چه غوغایی به پا شده. از چشمانش نمی‌شد چیزی فهمید. کاش حرف می‌زد! از جایم بلند شدم. به سمت کمدلباس‌هایم رفتم. کمد را باز کردم. شلوارک مشکی‌ام را همراه یک تیشرت برداشتم. از اتاق خارج شدم. لباس‌هایم را عوض کردم. به سمت اتاق رفتم. لباس‌هایم را توی کمد جای دادم. می‌خواستم از اتاق خارج بشم که صدای پریسما جلویم را گرفت!

- مسیح!

مسیح را خیلی آرام و به گونه‌ای که گویا زمزمه کرده باشد گفت! به سمتش برگشتم.

- جانم؟

- می‌شه...! می‌شه چراغ‌ها رو خاموش کنی؟

حرفش را در دهانش کشت!

- البته عزیزم، خوب بخوابی!

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

از اتاق خارج شدم. روی صندلی غذاخوری نشستم! یک لیوان قهوه شاید  
حالم را خوب می‌کرد! در دل پریسما چه چیزی می‌گذرد؟ نصفه شب شده  
بود! چهار لیوان قهوه خواب را از چشمانم گرفته بود! از روی صندلی بلند  
شدم. به سمت مبل نشیمن رفتم! روی مبل چرمی لمسه نشستم. سرم را به  
مبل تکیه دادم! چشمانم را بستم. صدای در اتاق وادارم کرد که چشمانم را  
باز کنم!

- عه نخوابیدی؟!

- خوابم نبرد.

به اندامش در تاریکی نگاهی انداختم. یک پیراهن مشکی همراه یک شلوار  
پوشیده بود. کنارم روی مبل نشست. سرش را روی پاهایم گذاشت.

- می‌شه برام لایبی بخونی؟

موهای لختش را نوازش کردم.

- پریسما نمی‌خوای حرف بزنی؟!

به چشمانم خیره شد. هنوز برق چشمانش نمایان بود.

- چی بگم؟

- حرف دلت رو! چیزی آزارت می‌ده! پریسما هرکسی نیاز به یکی داره که  
آروم بشه! من هستم بگو چشم قشنگم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

از جایش بلند شد. روی زمین نشست. سرش را روی عسلی گذاشت. سکوت کردم شاید این‌گونه قفل دهانش بشکند!

- می‌دونستی مرگ مامان بابا تقصیر من بود؟

روی زمین نشستم.

- چرا؟!

- بابا به توت‌فرنگی حساسیت داشت. می‌شد گفت بوش بابا رو به مرگ نزدیک می‌کرد. توی ماشین بودیم داشتیم می‌رفتیم شمال. آخرین شمال تلخ. مسافرتی تلخ! توت‌فرنگی خیابونی رو که دیدم به بابا گفتم بخره. بابا هیچ‌وقت به هیچ کدوم از حرفام نه نگفته بود. از ماشین پیاده شد.

قطره اشکی از چشمانش چکید. سرش را میان دستانش قلاب کرد. صدایش گرفته شده بود.

- رفت به سمت فروشنده. وقتی توت‌فرنگی‌ها رو آورد باز کردم که یکی از توت‌فرنگی رو بخورم! بوش بابا رو به سرفه انداخت. چشماش...! قطره‌های اشکش به هق‌هق تبدیل شد.

- فرمون از دست بابا خارج شده بود! به درخت کاج بزرگ برخورد کرد. وقتی بهوش اومدم دیدم تو بیمارستانم. از جام که بلند شدم به سمت تک‌تک اتاق‌ها رفتم. مامانم و من چیزیمون نشده بود. ولی...! مسیح، بابام رو اون‌جا از دست دادم. دو روز تمام توی کما مونده بود! می‌دونست بره



## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

مامانم نمی‌مونه. انگار روحشون یکی بود! بابا بعد از دو روز از پیشمون رفت. مامان دو روز نکشید که از پیشم رفت. تنهاترین روی زمین شده بودم. توی چهار روز هر دوشون رو به خاک سپردم. رفتم پیش عمواینا، بهم گفته بود بابام شرکت و این چیزا رو فروخته. وقتی آقای فرهانی تماس گرفت فهمیدم. اون روزایی که اون جا بودم برام از فولاد قفس ساخته بودن! آرزو می‌کردم زودتر بمیرم! نشد! دلم به حال خودم می‌سوزه!

دیگر نتوانست به حرف زدن ادامه دهد! شروع به گریه کردن کرد! نمی‌توانستم جلویش را بگیرم! باید آرام می‌شد! به سمت خودم کشاندمش. سرش را روی سینه‌ام گذاشت. چشمانش را بست. به خواب فرو رفت. سرم را روی مبل گذاشتم. نفهمیدم کی خوابم برد.

- مسیح!

چشمانم را آرام باز کردم.

- جانم؟!!

- بیدار شو صبحونه بخوریم.

احساس می‌کردم آن برق باز در چشمانش پرسه می‌زند.

از جایم بلند شدم.

- چشم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

به سمت اتاق رفتم. دست و صورتم را شستم. به سمت آشپزخانه رفتم. روی صندلی نشستم. سفره را چیده بود. به سمتم قدم برداشت. روی صندلی نشستم. کمی از چای‌اش را نوشید. گویا حرفش را نزده باشد! چشمانش را می‌زدید! نگاهش گنگ و مبهم بود! با لقمه‌اش بازی می‌کرد. از سر میز بلند شدم. به سمت اتاق رفتم.

\*\*\*

از زبان «پریسما ملکوتی»

از سر میز بلند شد. به سمت اتاق رفت. نتوانستم آن چیزی که بر دلم سنگینی می‌کند را به زبان بیاورم! از جایم بلند شدم. مشغول جمع کردن میز شدم. به سمت اتاق رفتم. تقه‌ای به در زدم. صدای نشنیدم. کلید در را چرخاندم. در را باز کردم. وارد اتاق شدم.

به اطراف نگاه کردم. مسیح نبود. لباس‌هایم را عوض کردم. روی مبل نشستم. به آرایش کردن شروع کردم. مشغول آرایش بودم. گوشه‌ام روی تخت زنگ خورد. از جایم بلند شدم. با دیدن مسیح که به کمد تکیه داده بود یک متر به عقب پریدم. حوله را به خودش پیچیده بود. به اندامش چشم دوخته بودم.

- تموم شدم!

به خودم آمدم.

- چی؟!

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- لبخند مرموزش دوباره‌ی روی لبانش نقش بست.
- گوشیت رو جواب بده.
- از اتاق خارج شدم. ارتباط را وصل کردم.
- سلام. صبح بخیر!
- سلام پریسما جان! خوبی؟
- ممنون شما خوبید؟
- مرسی عزیزم! زنگ زدم درباره‌ی وسایل خونتون باهات حرف بزنم!
- بفرمایید! گوش می‌کنم.
- عزیزم وسایل قیمتی رو به مزایده فرستادم. اون وسایل‌ها رو هم کامیون آوردن جمع کردن منتظر توان!
- باشه ممنون عمو جان!
- خواهش می‌کنم! کی می‌رسی؟!
- یک ساعت دیگه.
- باشه عزیزم پس من می‌رم شرکت به اینا می‌گم قراره بیایی!
- باشه عموجان بازم ممنون!
- مواظب خودت باش عزیزم خداحافظ!

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- خداحافظ.

ارتباط رو قطع کردم. به سمت اتاق رفتم. لباسش را پوشیده بود. یک پیراهن سفید همراه شلوار مشکی با کتونی‌های سفید! آستین‌هایش را تا آرنج تا کرده بود. با برس مشغول شونه کردن موهایش شده بود. برس را روی میز گذاشت. به سمت کاناپه رفت. روی کاناپه نشست.

- این چیه؟

به سمت کاناپه رفتم. روی کاناپه نشستم.

- این خط چشم!

- اون وقت این چیه؟

- اونم هایلتر!

- این چیه؟

- اون ریمل!

- این چی کار می‌کنه؟

- اون به مژه فرم می‌ده!

- بابا اینا چیه می‌زنی به صورتت؟

- بهشون می‌گن لوازم آرایشی!

- بابا اینا رو نزن! مثل من نچرال باش!

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

از خنده دلم را گرفته بود.

- والا.

به حالت اولم برگشتم.

- می‌شه خط چشمم رو بدی؟

- می‌شه من بکشم؟

- خیر.

- قول می‌دم خراب نکنم.

- باشه.

پاهایش را جمع کرد. چشمانم را بستم. شروع کرد به کشیدن!

- تموم شد.

به آینه نگاهی انداختم. اگر بخوام راست بگویم خوب کشیده بود.

- آفرین.

- خوبه؟!

- عالی.

بوسه‌ای مهمون صورتش کردم.

- مرسی.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

لبخند مرموزش باز روی لبانش نقش بست.

- نخند!

- باشه ببخشید.

- آقای فرهانی زنگ زد. گفت وسایلا آماده‌اس.

- پس پاشو بریم!

- باشه برو بیرون حاضرشم بریم.

- باشه عزیزم.

لباس‌هایم را پوشیدم. به سمت مسیح رفتم.

- خب بریم.

- بریم قشنگم.

به سمت ماشین رفتیم. سوار ماشین شدیم. برعکس روزهای دیگه شاد بودم!  
به سمت خانه ویلایی حرکت کرد.

- پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم. به سمت خانه رفتم. خانه کودکی! وارد حیاط شدم.

- چه خونه‌ی قشنگی!

- آره قشنگه!

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

به سمت مردی که روی زمین نشسته بود، رفتم.

- سلام.

- سلام.

از روی زمین بلند شد.

- خانم ملکوتی؟

- بله خودمم.

- خب وسایلا رو کجا باید ببرم؟

- ما میریم شما پشت سر ما بیاید.

- چشم.

از حیاط خارج شدیم. سوار ماشین شدم. آدرس محله‌ی قدیمی را به مسیح دادم. مسیح نگاهی انداخت.

- برو دیگه!

ار ماشین پیاده شدم. کلی خوراکی خریدم. از سوپرمارکت خارج شدم. خوراکی‌ها را در ماشین جای کردم. سوار ماشین شدم.

- برو.

بدون هیچ حرفی شروع به حرکت کرد. وارد کوچه شد.

- نرو تو کوچه‌ها کوچیکه.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- خب الان این کامیون کجا قراره بره؟ تو این جا رو از کجا می‌شناسی؟  
بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم. زمین هنوز آسفالت نشده بود.  
بچه‌ها مشغول بازی بودند. با دیدن من به سمتم اومدن. لبخندی مهربون  
نثارشان کردم. روی زمین زانو زدم. تک‌تکشان را تو آغوشم جای دادم.

- چطورید؟

- مرسی آبجی خوش اومدی.

- مرسی عزیز من! می‌دونید چی آوردم براتون؟

دخترکی زیبا که اسمش زیبا بود. با موهای حنایی! چشم‌های سبز. با  
خوشحالی فریاد زد.

- خوراکی؟

- بله خانم کوچولو.

از جایم بلند شدم. مسیح با لبخند داشت نگاهم می‌کرد. خوشحالی از  
چشمانش مشخص بود. خوراکی‌ها را از ماشین بیرون کشیدم.

- بفرمایید.

بچه‌ها خوراکی‌ها را گرفتند. بین خود تقسیم کردند. به سمت در قهوه‌ای  
رفتم. تقه‌ای به در زدم. خانمی میانسال از خانه خارج شد. با دیدن من، من  
را تو آغوشش کشاند. مهربانی‌شان مرا به وجد می‌آورد.



## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- خوبی صناخانم؟
- قربونت برم عزیزم! خوش اومدی خانم!
- مرسی عزیزم.
- بیا تو قشنگم.
- میام صنابانو! ولی قبلش باید این وسایلا رو بین تکتک خونه‌ها تقسیم کنیم!
- چی هست؟
- وسایل برای خونه!
- صنا دورت بگرده.
- گونه‌ام را بوسید. از خانه خارج شد. به مسیح نگاهی انداخت.
- شوهرته؟!
- نه صنابانو شوهرم نیست!
- کلک!
- باور کنید.
- باشه بریم ببینم.
- باهم به سوی ماشین رفتیم. صنا با دیدن خوراکی‌ها باز شروع کرد به دعوا کردن.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- پریسما بازم؟
- خاله بچه‌ها رو اذیت نکنید.
- مامان بزرگ ببین پریسما چقدر خوراکی آورده.
- لبخند مهربان و گرمشان برایم آرامش محیا می‌کرد.
- بعد از تقسیم وسایل‌ها به سمت خانه صنابانو رفتیم.
- پریسما چرا می‌ریم این‌جا؟
- اینا خانواده‌ی من هستند مسیح!
- آخه!
- باشه تو نیا من میرم و میام!
- باشه بریم.
- وارد خانه شدیم. خانه‌ای گرم و نقلی داشت.
- خب صنابانو چه خبر؟
- عزیزم دلمون برات تنگ شده بود.
- با دیدن اسحاق روی ویلچر، روی زمین نشستم.
- سلام آقای اسحاق خوبی؟
- سلام آبجی تو خوبی؟!

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- مرسی عزیزم. می بینم سرحالی!
- خوشحالم که اومدی.
- عزیزم.
- خاله دکتر نبردی این آقا اسحاق رو؟
- صنا از آشپزخانه خارج شد.
- با کدوم پول عزیزم؟
- روی زمین نشستیم.
- چرا خاله؟ پسر صبا هم این جاست! خودش نیست؟
- رفته سرکار.
- آها!
- مسیح محو شده بود! خوشحالی اش را نمی فهمیدم! صنای چایی ها را روی زمین گذاشت.
- بفرمایید.
- مرسی صنابانو.
- نوش جونت عزیزم.
- خاله هزینه دکتر اسحاق با من! اسحاق رو ببرید پیش دکتر.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- نه عزیزم به اندازه کافی مدیون تو هستیم.
- خاله! این چه حرفیه؟ من شمارو مثل خانواده‌ی خودم می‌دونم.
- منم تورو مثل صبا می‌دونم عزیزم ولی...!
- ولی نداره صنابانو!
- باشه دخترم.
- خب پس هروقت رفتید به من زنگ بزنید من پیام!
- باشه عزیزم.
- جرعه‌ای از چای را خوردم. چاشنی‌اش مهربانی بود! مزه‌اش از بین نرفتنی بود! از جایم بلند شدم.
- مرسی صنابانو!
- بازم بیا دخترم!
- چشم. آقا اسحاق خدافظ.
- خوش اومدی آبجی خداحافظ.
- از خونه خارج شدیم. سوار ماشین شدیم. یک نفس کشیدم. سنگینی دلم با اومدن به این‌جا از بین رفت.
- اینا کی بودن؟
- اینا خانواده‌ی من!

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- خوشحالم که یک خنده از ته دل روی لباته.
- مسیح ماشین را روشن کرد. به سمت شرکت حرکت کرد.
- بفرمایید.
- مرسی.
- از ماشین پیاده شدم.
- پریسما!
- جانم؟
- می‌گم اگه با خوب شدن اسحاق خوشحال می‌شی؛ من یک دکتر رو می‌شناسم!
- واقعاً؟
- البته عزیزم.
- باشه بریم پیشش؟
- لبخندش به خنثی بودنش تبدیل شد.
- چی شد؟
- دکتر داداشمه!
- راستش را بگویم لبخند منم محو شد.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- باشه بریم پیشش؟

- باشه.

سوار ماشین شدم. به سمت بیمارستان حرکت کرد. جلوی بیمارستان نگاه داشت. از ماشین پیاده شدیم. دست مسیح را گرفتم. لبخندی نثارم کرد. دستم را محکمتر فشرد.

- بریم؟

- بریم.

وارد بیمارستان شدیم. به سمت اتاق برادرش رفتیم. با تقه‌ای به در وارد شدیم. امین با دیدن مسیح از جایش بلند شد؛ اما با دیدن من لبخندش از روی لبانش از بین رفت.

- خوش...! خوش اومدی داداش.

مسیح نگاهی به من انداخت.

- مرسی.

- بشینید.

روی صندلی‌های پلاستیکی سفید نشستیم.

- چیزی شده؟

- نه داداش فقط می‌خواستم باهات حرف بزنم.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

هیچ نگاهی از چشمانش به سمت من سوق داده نمی‌شد.

- گوش میدم.

- یکی هست که نیاز به عمل داره.

- باشه چه بیماری داره؟

- تومور مغزی!

- تومور مغزی؟ باید با دکترهای بالا دستی صحبت کنم! باید بیاد این جا

چندتا عکس بگیریم!

مسیح به چشمانم خیره شد.

- پرسماجان!

- البته، میاد.

- باشه. پس می‌بینمتون.

- حتماً.

- فقط داداش هزینه...!

- هزینه رو همسرم تقبل می‌کنه!

- همسر؟ کی ازدواج کردی؟

- هنوز ازدواج نکردیم.

- آها. باشه خوش اومدید.

از اتاق خارج شدیم.

\*\*\*

یک ماهی می‌شود این راه‌ها را می‌رویم و می‌آییم. سختی راه را برای خوب شدن حال اسحاق تحمل می‌کنم. بهتر شدن حالش باعث بهتر شدن حال من شده بود. از شرکت خارج شدم. یک هفته‌ای می‌شد از مسیح هیچ خبری نداشتم. بعد از آن دعوای کوتاه ندیدمش! به سمت بیمارستان رفتم. قهقهه‌های بلند مسیح که دلم برایش لک زده بود لبخندی را روی لبانم آورد. دلم برایش تنگ شده بود. می‌خواستم تقه‌ای به در بزنم که در باز شد. اولین چیزی که به چشمم خورد دستان مسیح من در دستان دیگری بود! قلبم خورد شد. نگاهم را از دستانشان به سمت چشمانش کشاندم. قطره اشکی از چشمانم سرازیر شد. از بیمارستان خارج شدم. به سمت ماشین رفتم. سوار ماشین شدم. با دیدن مسیح جلوی در بیمارستان ماشین را روشن کرده. به سمتی که ماشینم هدایت می‌شد حرکت کردم. جلوی در خانه ایستادم. از ماشین پیاده شدم. وارد حیاط شدم. بارش باران غوغایی به دلم انداخت. روی زمین نشستم. با صدای بلندی فریاد زدم! وارد خانه شدم. پشت در نشستم. سرم را به در تکیه دادم.

\*\*\*

از اتاق خارج شدم. به سمت اتاق آقای فرهانی حرکت کردم.



## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- سلام.
- سلام دخترم بیا بشین.
- مرسی. وقت برای نشستن نیست.
- خب چیزی شده؟
- می‌خوام چند روزی برم مسافرت!
- کجا می‌خوای بری؟
- ترکیه!
- چرا؟
- میرم مسافرت.
- باشه عزیزم.
- اگه امکانش هست تو این چند روز مراقب شرکت باشید. شرکت تازه به پا شده.
- چشم عزیزم نگران نباش.
- ممنون.
- پروازت چه ساعتیه؟
- ساعت ده شب.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- آها باشه.

- خداحافظ.

از اتاق خارج شدم. با دیدن مسیح آتشی به دلم افتاد. قلبم خورد شده بود!  
لبخندی از روی شکست زدم به سمت اتاقم رفتم.

- پری...!

\*\*\*

از زبان «مسیح دادخواه»

آتشی که به دلش انداخته بودم خودم را نیز سوزاند. وارد اتاق شدم.

- سلام.

- سلام پسرم.

- پرئسما چی می گفت؟

- می گفت می خواد بره!

- بره؟

- آره!

- کجا بره!

- گفت پروازم برای ترکیه ساعت ده شبه.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- چی؟

با او چه کار کرده بودم؟ خورد شدنش را با چشم دیدم. به سمت اتاقش رفتم. در اتاق را باز کردم. خبری از پریسما نبود. به سمت در خروجی رفتم.

- خانم پریسما رو دیدی؟

- بله رفتند.

- باشه.

به سمت اتاق آقای فرهانی برگشتم.

- می‌شه بهش زنگ بزنی و بگی می‌خواید بدرقه‌اش کنید؟

- چیزی شده مسیح؟

صدایم به لرزه افتاد. من برعکس این‌که کنارش باشم به او پشت کردم! خوردش کردم.

- شما زنگ بزنی.

- باشه.

با پریسما تماس گرفتم.

- گفت باشه شب ساعت ده جلوی فرودگاه.

- ممنون.

روی صندلی نشستم. هرچه با او تماس گرفتم رد می‌کرد.

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- مسیح چیزی شده؟

- آره عمو! من کشتمش!

- کی رو؟

- اون به اندازه‌ی کافی خورد شده بود حقش نبود. من پریسما رو کشتم.

\*\*\*

وارد فرودگاه شدم. قلبم به تندی می‌زد.

- پریسما کجایی؟!

اطراف را دید می‌زدم. چشمم به دختری که دیوانه‌اش بودم خورد. دستش را به موهای پرکلاغی‌اش کشاند. به سوی من برگشت. با دیدن من از جایش بلند شد. به سمت هم قدم برداشتیم.

- سلام.

صدایش می‌لرزید. برق چشمانش باز در چشمانش پرسه می‌زد. گریه نکن! توروخدا گریه نکن پریسما! ببخشید! داغونم نکن پریسما!

- سلام.

- داری میری؟

آقای فرهانی با دیدن من و صدای غمناکم از پیشمان رفت.

- آره. چرا اومدی؟

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

- بدرقه‌ات کنم!
- باشه برو! رفتنم رو دشوارتر نکن.
- مگه قرار نبود کنارهم باشیم؟ این قدر ازم متنفر شدی؟
- قطره اشکی روی گونه‌هایش چکید.
- قرارمونم این نبود دستت رو توی دست یکی دیگه ببینم!
- گریه نکن پریسما! بیشتر از این داغونم نکن!
- من بد بودم! تو خوبم کن!
- مسیح می‌شه بری؟ خواهش می‌کنم.
- سکوت کردم. پرواز رو اعلام کردن. به سمت پله‌ها رفت. نمی‌توانستم اجازه دهم ازم دور شود.

\*\*\*

از زبان «پریسما ملکوتی»

- کاش می‌توانستم بمانم! کاش می‌توانستم با او کنار بیایم. کاش جلویم را می‌گرفت!
- به سمت در رفتم که فریاد مسیح بلند شد. به سمت میله‌ها رفتم. دستم را روی میله گذاشتم. تمامی نگاه‌ها روی مسیح بود.
- پریسما! نرو! تورو به خدا قسم نرو!

## رمان راز بین منو جانان | سیتاراد کاربر انجمن یک رمان

گریه می‌کرد! برای اولین بار اشک مسیح را میان این همه جمعیت می‌دیدم.  
- نرو پریسما! من بد بودم تو خوبم کن! پریسما به خداوندی خدا بدون تو  
نمی‌تونم زندگی کنم! نرو! دوست دارم پریسما! تنهام نزار. تنهایی بدون تو  
برای من خوب نیست! خانم ملکوتی آقای دادخواه بدون تو نمی‌تونه زندگی  
کنه نرو!

بیا باهم بارون تماشا کنیم! باهم بریم! پریسما همه چی رو باهم تجربه  
می‌کنیم فقط نرو!

روی زمین زانو زد. دستانش را به عنوان آغوش باز، باز کرد. بیخیال  
چمدان‌هایم شدم. با سرعت تمام به سمتش رفتم. خود را در آغوشش جای  
دادم.

- دوست دارم آقای دادخواه.

پایان!

ساعت اتمام: ۱۲:۳۰:۴۵